تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

پل استراترن

آشنایی با مارکس

ترجمه‌ی کاظم فیروزمند

آشنایی با مارکس

آشنایی با مارکس

پل استراترن

ترجمه‌ی کاظم فیروزمند

نشر مرکز

Marx In 90 Minutes
Paul Strathern

آشنایی با مارکس
پل استراترن
ترجمه‌ی کاظم فیروزمند
ویرایش: تحریریه‌ی نشرمرکز
اجرای گرافیک طرح جلد: نشرمرکز
چاپ اول ۱۳۸۹، شماره‌ی نشر ۹۶۸، ۳۰۰۰ نسخه، چاپ منصوری
شابک: ۸-۰۸۱-۲۱۳-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email:info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این ترجمه برای نشرمرکز محفوظ است.
این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

سرشناسه:	استراترن، پل، ۱۹۴۰- م.	Strathern, Paul
عنوان و نام پدیدآور:	آشنایی با مارکس/ پل استراترن؛ ترجمه‌ی کاظم فیروزمند	
مشخصات نشر:	تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۹	
مشخصات ظاهری:	۷۲ ص.	
شابک:	۸-۰۸۱-۲۱۳-۹۶۴-۹۷۸	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا	
یادداشت:	عنوان اصلی	Marx In 90 Minutes
موضوع:	مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.	
شناسه افزوده:	فیروزمند، کاظم، ۱۳۲۷- ، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	HX۳۹/۵/ ۵الف ۵آ ۱۳۸۸	
رده‌بندی دیویی:	۳۳۵/۴	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۹۶۶۳۵۴	

قیمت ۲۰۰۰ تومان

فهرست

یادداشت ناشر ۷

درآمد ۹

زندگی و آثار مارکس ۱۱

سخن پایانی ۵۲

از نوشته‌های مارکس ۵۴

گاه‌شمار رخدادهای مهم فلسفی ۵۹

گاه‌شمار زندگی و زمانه‌ی مارکس ۶۲

متون پیشنهادی برای مطالعه‌ی بیشتر ۶۶

نمایه ۶۸

یادداشت ناشر

آشنایی با فیلسوفان مجموعه‌ای از زندگینامه‌های فیلسوفان مشهور است که برای گشودن باب آشنایی با اندیشه‌ها و دیدگاه‌های آنان مدخل مناسب و مغتنمی به نظر می‌رسد. در هر کتاب گذشته از ارائه‌ی اطلاعات زندگینامه‌ای، افکار هر فیلسوف در رابطه با تاریخ فلسفه به طور کلی و نیز در رابطه با جریان‌ها و تحولات فکری و اجتماعی و فرهنگی عصر او بازگو و بدون ورود به جزییات نظریات و عقاید او، مهم‌ترین نکته‌های آنها با بیانی ساده و روشن و در عین حال موثق و سنجیده بیان می‌شود. اساس کار در این کتاب‌ها سادگی و اختصار بوده است تا جوانان و نیز همه‌ی خوانندگان علاقه‌مندی که از پیش مطالعات فلسفی زیادی نداشته‌اند بتوانند به آسانی از آنها بهره بگیرند و چه بسا همین صفحات اندک انگیزه‌ی پی‌جویی بیشتر و دنبال کردن مطالعه و پژوهش در این زمینه شود. هر کتاب، گذشته از مقدمه و مؤخره‌ای که موقعیت تاریخی و اجتماعی فیلسوف و جایگاه او در تاریخ اندیشه‌ها را باز

می‌نمایاند، گاه‌شماری روشنگر و سودمند نیز دارد که مراحل عمده‌ی تاریخ فلسفه، مقاطع مهم تاریخی عصر هر فیلسوف، و رخدادهای اصلی زندگی خود او را نشان می‌دهند. همچنین در هر کتاب چندین گزیده از مهم‌ترین نوشته‌ها و آثار فیلسوف مورد بحث آمده که نکته‌های اصلی اندیشه‌ی او را از زبان خود او به خواننده می‌شناسانند. نویسنده در گزینش این گزیده‌ها دقت و تبحر فراوان نشان داده و قطعه‌هایی بسیار کلیدی و راهگشا و مناسب و رسا را انتخاب کرده است. در شرح احوال و آثار فیلسوفان، به تحلیل روحیات و شخصیت آنان توجه بسیار شده و خواننده در پایان کتاب به راستی حس می‌کند این فیلسوف دیگر برای او نه فقط یک نام مشهور بلکه یک شخصیت آشنا است.

نشرمرکز

درآمد

در سال ۱۸۴۸، سالی که کارل مارکس نخستین *مانیفست کمونیست* را انتشار داد، سراسر اروپا، از سیسیل تا ورشو، دستخوش شورش‌های انقلابی بود. در پاریس شورش به سقوط رژیم پادشاهی اورلئان انجامید؛ در وین صدراعظمْ مترنیخِ واپس‌گرا و سرکوبگر مجبور شد در لباس مبدّل، «چون مجرمی» فرار کند. فرانسه و امپراتوری اتریش ـ مجارستان دو قدرت بزرگ در خاک اصلیِ قاره بودند. به نظر می‌رسید اروپا در لبه‌ی پرتگاه است. اما نیروهای ارتجاع سرانجام پیروز شدند و انتقام‌شان وحشتناک بود. اوضاع در درسدن، آن طور که کلارا شومان (همسر آهنگساز معروف) وصف می‌کند، نمونه‌ای بارز است:

> هر مقاومتی را که دیدند تار و مار کردند و خانم صاحب‌خانه‌مان بعدها می‌گفت برادرش را که مالک گلدن اشتاگ در شِفِلگاسه است مجبور کردند بایستد و نگاه کند که چطور سربازها بیست‌وشش نفر دانشجویی را که آنجا توی اتاقی پیدا کرده بودند یکی بعد از دیگری تیرباران می‌کنند. بعد

می‌گویند ده دوازده نفر را از طبقه‌ی سوم و چهارم پرت کردند توی خیابان. وحشتناک است که آدم شاهد چنین اوضاعی باشد! این‌طوری است که مردم مجبور اند برای یک ذره آزادی‌شان بجنگند! کی می‌آید آن روزی که همه‌ی آدم‌ها حقوق برابر داشته باشند؟

مارکس کمونیسم را به عنوان راه‌حل مطرح کرد. تجربه‌ی قرن بیستم به قطع و تأکید به ما آموخته است که کاری از آن ساخته نیست. در عین حال شماری از انتقادهای هوشمندانه‌تر مارکس همچنان بی‌پاسخ مانده است. مسائل مربوط به عدالت اجتماعی که او مطرح کرد ـ و در آن زمان مبرم و حساس بود ـ همچنان برای ما مطرح است. حضور تجمل و فقر بی‌رحمانه در کنار هم که امروز در بمبئی و سائوپولو می‌توان دید برای مارکسی که در خیابان‌های لندنِ دیکنزی قدم می‌زد بسیار آشنا می‌بود. حتی در عین ناز و نعمتی که سرمایه‌داری برای کلان‌شهرهای قرن بیست‌ویکم فراهم آورده، «تضادها»ی این نظام در حلبی‌آبادهای نیویورک و لس‌آنجلس، هرزآبادهای اقتصادی شمال شرق انگلستان، و زاغه‌های ناپل هنوز آشکار است. سرمایه‌داری قصه‌ی موفقیتِ عالمگیر شده است، اما با هزینه‌ای. در عصر مارکس، این هزینه کم‌کم غیرقابل تحمل می‌نمود.

زندگی و آثار مارکس

کارل مارکس در ۵ می ۱۸۱۸ در شهر ایالتیِ تری‌یر در آلمان بـه دنـیا آمـد. تری‌یر ده کیلومتری از مرز لوکزامبورگ در کنار رود مـوزل فـاصله دارد و بـه خاطر تاکستان‌هایش مشهور است. نزدیکی‌اش به مرز و عشقش به شراب، تری‌یر را سرزمینی آسان‌یاب و جهان‌وطن می‌سازد. این ویژگی‌ها قـرار بـود تأثیری چشمگیر بر مارکس بگذارند.

مارکس چون بسیاری انقلابیان پرشور در محیط بورژواییِ مرفهی بزرگ شد. پدرش، هیرشل، وکیل دعاویِ محلیِ موفقی بود که دو تاکستانِ کوچک نیز داشت و یکی از عموهای کارل غول صنعتی آلمان یعنی فیلیپس را بنیان گذاشت. هیرشل مارکس اگرچه از تبار خـاخام‌ها بـود فـردی مـذهبی نـبود. همچون بسیاری از یهودیان آلمان در آن زمان ـ مانند فـلیکس مـندلسونِ آهنگساز و هاینریش هاینه‌ی شاعر ـ به مسیحیت گـروید. ایـن کـار بـیشتر تشریفاتی بود و به او امکان می‌داد که در جامعه‌ی طـبقه‌ی مـتوسط آلـمان

جذب شود. هیرشل (که حالا هاینریش شده بود) مارکس از قبل با شور و اشتیاق فرهنگ اروپایی را پذیرفته بود. نویسندگان محبوبش کانت و ولتر بودند که آمیزه‌ای شاخص از عمق آلمانی و طنز ویرانگر فرانسوی به شمار می‌روند. آلمان داشت به صورت دولت ملیِ متحدی در می‌آمد و در ۱۸۱۵ ایالت‌های راینلند به تسخیر روسیه درآمده بود. محلی‌های لیبرال‌تر، فرمانروایان جدید پروس را خودکامه و سرکوبگر می‌انگاشتند. پدر کارل به باشگاهی سیاسی پیوست که به دولت پروس فشار می‌آورد تا برای پاسداری از حقوق شهروندان یک قانون اساسی اختیار کند.

از دوران کودکیِ کارل اطلاع چندانی به ما نرسیده است جز این که به اصطلاح عادت داشت خواهرانش را مجبور به خوردن کلوچه‌های گِل کند. این بیشتر به افسانه‌ای شبیه است که به یک گواه واحد متکی است: دخترهای لب و دهن گِل‌آلودِ گریان، مادرِ خشمگین، و کارل که مخفی شده است، و الی آخر. لازم به گفتن نیست که مفسران از معانی استعاری قضیه حداکثر استفاده را کرده‌اند ـ که، بله، کارلِ بزرگسال همین کار را با همه‌ی ما کرد، و از این قبیل. زمانی که کارل در هجده سالگی وارد دانشگاه بن در همان نزدیکی‌ها شد، از مشتاقان پروپاقرص کتاب و شراب بود و وقتش را به طور مساوی بین کتابخانه و میخانه تقسیم می‌کرد. در ضمنِ فعالیتی شورشگرانه در یکی از همان میخانه‌ها یک دانشجوی دانشکده‌ی افسری را تحریک کرد که او را به دوئل دعوت کند و بخت با او یار بود که از این ماجرا جز زخم معمولِ دوئل آسیبی ندید. کارل هرگز اندام ورزشکاری نداشت و حتی توانست به دلایل

جسمی (به کمک یک گواهی پزشکیِ اندکی مشکوک) از خدمت نظام شانه خالی کند.

مارکس یک سال بعد به دانشگاه برلین منتقل شد ظاهراً برای این که تحصیلاتش در حقوق را ادامه دهد. اما حالا فلسفه را کشف کرده بود و چیزهای دیگر در برابر آن رنگ می‌باخت. برلین پایتخت پروس و بسی دور از راینلندِ شیفته‌ی شراب بود و در آنجا زندگی دانشجویی موضوع بس جدی‌تری انگاشته می‌شد. اینجا مکانی بود که هگل بزرگ در آن استاد فلسفه بود و می‌رفت تا دفاعیه‌پرداز فلسفیِ تقریباً رسمی برای دولت پروس شود. اما هگل پنج سال پیش درگذشته بود و طیف وسیعی از پیروانش در آن زمان ایده‌های او را در جهات متنوعی توسعه داده بودند. دستگاه فلسفیِ وسیع و ایدئالیستیِ هگل پذیرای تفسیرهای متضاد از آب درآمده بود که برخی از آنها چیزی جز همدلی با دولت سرکوبگر پروس و منافع آن نبود.

مارکس برحسب وظیفه در درس‌گفتارهای رسمیِ مربوط به فلسفه‌ی هگل حضور می‌یافت اما می‌گفت در نهایت «از این خشمِ شدید که مجبور ام از نگرشی که قبولش نداشتم بت بسازم» بیمار خواهد شد. طنز قضیه اینجا است که معلوم شد هگل یکی از عوامل اصلیِ مؤثر در فلسفه‌ی مارکس بود. اما پویش و وسعت این فلسفه و نه محتوای عینی‌اش برای مارکس جذاب بود.

فلسفه‌ی هگل جهان و همه‌ی تاریخ را به عنوان یک نظام وسیع و فراگیر و همواره در حال تکامل در نظر می‌گرفت. این تکامل از ستیز تضادها ناشی می‌شد و کارکردی دیالکتیکی داشت. هر مفهومی مفهوم متضاد خود را در بر

داشت و به وجود می‌آورد. مثلاً خود مفهومِ «بودن» یا هستی مفهومِ «نبودن» یا نیستی را در بر داشت. بدین‌سان، این دو متضاد (تز و آنتی‌تزش) با هم سنتز خود را می‌ساختند که «شدن» بود. در نظام فراگیرِ دیالکتیکیِ هگل، این سنتز به نوبه‌ی خود تز جدیدی می‌شد و آنتی‌تز خود را به وجود می‌آورد، و الی آخر. این نظام پویا در همه‌ی ایده‌ها، کل تاریخ و هر پدیده‌ای ـ تا برسد به مرتبه‌ی برینِ **روح مطلق** که در خود می‌اندیشد و تمامیت همه‌ی موجودات است ـ جاری بود.

به بیان دقیق‌تر، «فلسفه‌ی تاریخ» هگل بر آن بود که تکامل قوانین و نهادهای حکومتی در جامعه بازتاب خصایص و منش مردمانی است که آن جامعه را می‌سازند. این شاید برای کسی که در جامعه‌ای لیبرال‌تر می‌زید بدیهی به نظر آید اما ۱۵۰ سال پیش، در دولت سرکوبگر و دیوان‌سالار پروس به هیچ روی بدیهی نبود. هگل تأکید داشت که بین دولت و شهروندانش پیوندی دیالکتیکی وجود دارد. این دیالکتیک هم وجه منطقی و هم وجه حیاتی (ارگانیک) یافت. ساختار متکامل دولت و سنت‌های در حال تکاملِ اتباع آن جزء جدایی‌ناپذیرِ یک چیز بودند.

فلسفه‌ی سخت درازنفس و پیچیده‌ی هگل در برهه‌ی تاریخیِ مناسبی ظهور کرد. ایدئالیسم وی، این تأکیدش که همه‌چیز به سوی روح مطلق روان است، خلأ روحانیِ حاصل از سرخوردگی از دین را پُر کرد. هگل بود که نخستین‌بار در ۱۸۲۷ اعلام کرد «خدا مرده است»، نه آنچنان که مشهور است، وارث آتش‌افروزش نیچه. هگل در اینجا به ایده‌ی مسیحیِ محدودتری از خدا

اشاره می‌کرد که روح مطلق جای آن را می‌گرفت. این اشاره‌ی او به شدت کفرآمیز بود. در عین حال، هگل چنان اسیر آشفتگی و مغلق‌گویی بود که در نهایت آثاری غیرقابل خواندن عرضه می‌کرد. در نتیجه، فلسفه‌اش به نظر مقامات پروس اساساً محافظه‌کار بود. تأکیدش بر یک نظام وسیعِ پایگانی همچون رؤیای مطلقِ دولتی دیوان‌سالار به نظر می‌آمد. پافشاری او بر امر روحانی، خشکه‌مقدس بودنش، و محافظه‌کاریِ سرکوبگرِ دستگاه فلسفی او نکاتی بود که مارکس را ناخشنود می‌ساخت.

عامل مؤثرِ دیگر در روند تکامل فکریِ مارکس در این برهه فیلسوف اومانیست و اخلاق‌گرای آلمانی، لودویگ فویرباخ، بود که در ۱۸۰۱ به دنیا آمده و در آغاز الهیات خوانده بود. فویرباخ در بیست و چند سالگی الهیات را رها کرده بود تا در کلاس‌های هگل در برلین تحصیل کند. اما زمانی که آثار عمده‌اش را منتشر کرد، از الهیات مکتبی و هگل‌گرایی متعارفِ سال‌های اولیه‌اش بسی فراتر رفته بود. به نظر فویرباخ مسیحیت هیچ کاری با رابطه‌ی انسان با خدا نداشت. این دین، همچون همه‌ی ادیان، در نهان به رابطه‌ی انسان با سرشت ذاتی خود وی توجه داشت. صفات خدا چیزی کم یا بیش از صفات بارز انسان نبود. همین به‌اصطلاح شناختِ ما از خدا در واقع چیزی بیش از شناختِ ما از خودمان و ماهیت خودمان نبود. برای هگل اوج نظام فلسفی‌اش **خدا** بود ــ به صورت روح مطلقی که در خود می‌اندیشید. فویرباخ این ساختار و حتی پویایی آن را می‌پذیرفت، اما از دیدگاهی اومانیستی تفسیرش می‌کرد. روح مطلقی که در خود تأمل می‌کرد چیزی بیش یا کم از

خودآگاهیِ خودِ انسانیت ــ آگاهی انسان از سرشت ذاتی خویش، درک او از خودِ حقیقی‌اش ــ نبود. آنچه برای هگل ایدئالیستی و روحانی بود، برای فویرباخ اومانیستی و **ماتریالیستی** شد. «روح»ی در کار نبود. چنان که خواهیم دید، این ایده‌ها اثر عمیقی بر مارکس داشتند، هرچند آنها را به تمامی اخذ نکرد. از قضا (و خیلی گویا)، مارکس ماتریالیسمِ ایده‌های فویرباخ را پذیرفت اما بر هگل‌گرا نبودن‌شان خرده گرفت. ایده‌های فویرباخ به خودی خود خوب، اما از هر زمینه‌ی دیالکتیکی و تاریخی بی‌بهره بودند. تاریخ، جامعه، خود انسانیت (یا آگاهی‌اش از خود به عنوان خدا) بی‌تغییر نبودند. همه **تکامل** می‌یافتند. به طور دیالکتیکی توسعه می‌یافتند: ایده‌ی اولیه متضاد خود را پدید می‌آورد که سپس در سنتزی از آن دو امر متضاد، رفع می‌شد.

تأثیر عظیم هگل، همراه با ابهام‌های دوپهلوی ایدئالیسم او، به پیروانش اجازه می‌داد که تفکر او را در هر جهتی پیش برند. تز اولیه‌ی محافظه‌کاری پروسی به زودی آنتی‌تز خود را به صورت کسانی که خود را «هگلیان چپ» می‌نامیدند پدید آورد. برجسته‌تر از همه در این میان، متفکر باواریایی، ماکس اشتاینر بود که او نیز در جلسات درس هگل در برلین شرکت کرده بود. ایده‌های اشتاینر چنان افراطی بود که بعدها پشتوانه‌ای فلسفی برای جنبش آنارشیستی شد. الزامات انقلابیِ خودمداریِ افراطی او جای انکار نداشت. در نظر اشتاینر واقعیت را آگاهی به وجود می‌آورَد: خویشتنِ فرد مسئول جهان خویش است. اموری چون طبقه‌ی اجتماعی، توده‌ها، دولت، و حتی خود انسانیت واقعیتِ بیرونی ندارند. یک‌بار دیگر مارکس باریک‌بینی و نکته‌سنجی

این ایده‌ها را جذب کرده و بعد معکوس‌شان می‌کرد. مارکس از بینش اشتاینر در خصوص رابطه‌ی عمیقِ آگاهی و واقعیتِ اجتماعی ـ تاریخی سخت متأثر شد اما در نظر وی، این آگاهی بود که در عمل توسط این شرایط مادیِ بیرونی پدید می‌آمد، نه برعکس.

مارکس آن‌گاه شروع به تدوین فلسفه‌ی خود کرد، فلسفه‌ای که می‌خواست این ایده‌های اولیه را با ماتریالیسمی تمام‌عیار که نیروهای دیالکتیکی آن را پیش می‌برد در هم آمیزد. هدفش «کله‌پا کردنِ هگل» بود. اما شوق جوانانه‌ی مارکس این‌گونه ایده‌ها را به شکلی قهرمانانه درآورد. پایان‌نامه‌ی دکترای او ستایشگر پرومته، قهرمان یونان باستان، بود که آتش را از خدایان ربود و در اختیار آدمیان گذاشت. به جزای این عمل، پرومته را به صخره‌ای در قفقاز زنجیر کردند و عقابی هرروز می‌آمد و جگرش را می‌خورد و جگر باز می‌رویید. خود مارکس را در سراسر زندگی‌اش همچنان به پرومته تشبیه می‌کردند؛ این قهرمان باستانی استعاره‌ای خارق‌العاده برای سرنوشت مارکس و افکارش فراهم می‌سازد. پرومته در زبان یونانی به این معنی است: «آن که آینده را می‌بیند یا می‌اندیشد.»

مارکس دانشگاه برلین را در حالی ترک کرد که بسیار امیدوار بود که سِمتی در یک دانشگاه کوچک به دست آورد. متأسفانه، فردریک ویلهلم چهارم در این هنگام قیصر پروس شده بود و فرمانروایی‌اش دوران واپس‌گرایيِ تازه‌ای را با خود به همراه آورد. هگلیان چپ و همه‌ی آنهایی که در تحولِ اندیشه‌ی هگل سهیم و دخیل بودند از دانشگاه‌های تحت کنترل دولت برکنار شدند.

مارکس پس از جست‌وجویی کمابیش بدون نقشه به دنبال شغل، کاری به عنوان روزنامه‌نگار پیدا کرد و در *راینیشه تسایتونگ*، روزنامه‌ای لیبرال در کلن که تازه تأسیس شده بود، به کار مشغول شد. با وجود سبک بسیار نفس‌گیری که از هگل آموخته بود، معلوم شد که روزنامه‌نگاری درخشان است. نظریه شاید او را به مغلق‌گویی یا نامفهوم‌نویسی وا می‌داشت، اما عمل او را بر می‌انگیخت تا عباراتی اشارت‌گر ابداع کند که در سراسر زندگیش ویژگی نگارش او باقی می‌ماند.

مارکس به عنوان روزنامه‌نگار چندان موفق بود که در پایان سال اولش در این شغل به سردبیری ارتقا یافته بود. رئیسِ ایدئالیستِ می‌گسارِ قهارِ سخت‌کوش، محبوبِ کارمندانِ جوانِ ایدئالیستِ میگسارِ قهارِ سخت‌کوشِ خود بود که به سبب سبزه و ریشو بودنش او را «مغربی» لقب داده بودند. *راینیشه تسایتونگ* به زودی خاری در چشم مقامات پروس شد، تیراژش به سه برابر رسید و پرتیراژترین روزنامه در پروس شد. روابط اجتماعی و سیاسی مارکس اکنون روالی دیالکتیک می‌یافت، روالی که در سراسر زندگی‌اش همچنان شاخص ماند. او که به مقامات دولتی حمله کرده بود، اپوزیسیون لیبرال را نیز به سبب بی‌عرضگی‌اش به باد انتقاد گرفت. سپس به سراغ کارکنانِ جناج چپِ خودش رفت: انقلابی‌هایی نظری که همگی کلِ ایده‌ی انقلاب را به عنوان یک امید واهیِ غیرعملی که اصلاً درباره‌اش درست غور نشده کنار گذاشته بودند. با وجود چنین نگرش‌هایی، مقامات دولتی *راینیش تسایتونگ* را در ۱۸۴۳ تعطیل کردند.

مارکس با این شیوه‌ی دیالکتیکیِ دم‌افزونش، پشت سر هم به دو اقدام متضاد دست زد. نخست تصمیم گرفت در جایی ساکن شود و ازدواج کند. سپس تصمیم گرفت زادگاهش را ترک کند و به تبعید رود. زنی که به همسری گرفت محبوب دوران کودکی‌اش بود. جنی فون وستفالن را همه به عنوان «زیباترین دخترِ تری‌یر»، از یک خانواده‌ی اشرافیِ محلی با ارتباط‌های سیاسیِ مؤثر، می‌شناختند. (پدرش از مقامات عالی‌رتبه‌ی حکومتی بود و برادر بزرگش قرار بود «وزیر کشورِ» بسیار سرکوبگری در دولت پروس شود.) چطور می‌شود فهمید جنیِ افسون‌گر در این جوان یهودیِ ژولیده‌ی آشوب‌برانگیز که حتی چهار سال از خودش کوچکتر بود چه می‌دید؟ نکته این است که جنی سخت دل‌زده بود از این که گل سرسبد مجالس شهرستانی باشد. او دختری به شدت باهوش و اهل مطالعه بود و می‌خواست دور از محیط خفقان‌آور طبقه‌ی اشرافِ تری‌یر زندگی کند. ازدواج با کارلِ بی‌پول مسلماً این خواسته‌اش را تأمین کرد اما شاید نه آنچنان که خود پیش‌بینی کرده بود. البته ازدواجشان حاصل عشقی دوجانبه بود. جنی و کارل، در فراز و نشیب زندگی همواره سخت به هم وابسته بودند.

مارکس پس از ازدواج با محبوبه‌ی اشرافی‌اش او را به پاریس برد. پاریس که در آن زمان کانون انقلابیِ اروپا انگاشته می‌شد، قبلاً در ۱۷۸۹ «انقلاب فرانسه» و در ۱۸۳۰ انقلابی را که سلطنت مجدد را برانداخت، صورت داده بود، و انواع گروه‌های سیاسیِ جناح چپ در آن فعال بودند. ایده‌های مارکس از آخرین روزهایش در *راینیشه تسایتونگ* به این سو مسلماً باز هم دگرگونی

دیالکتیکی دیگری یافته بود. او اکنون اعتقاد داشت که انقلاب تنها پاسخ است، و به زودی به کمونیست‌های نوپا پیوست. اما چگونه می‌شد انقلاب کرد؟ نخست، می‌بایست برنامه‌ی فکری تمام‌عیاری تدارک دید. و اگر بنا بود که سیاست تغییر یابد، در این صورت اقتصاد باید تغییر می‌یافت. مارکس به جدّ شروع به مطالعه‌ی آثار بنیان‌گذار علم اقتصاد، آدام اسمیتِ اسکاتلندی، و جانشینش دیوید ریکاردوی انگلیسی کرد. در همان حال شروع به فراهم ساختنِ پایه‌ای فلسفی برای تفکر خود در قالب «نظریه‌ی شناختِ» خویش کرد. زمینه‌های شناخت ما از جهان چیست؟ شناخت ما چگونه حاصل می‌شود و چگونه می‌دانیم که شناخت ما درست است؟

معرفت‌شناسی مارکس یکی از جنبه‌های ضعیف و نه چندان اصیلِ اندیشه‌ی او است، اما به دو دلیل اهمیت دارد. مبنای اکید فلسفیِ ایده‌های بزرگی در آینده است، و خصلت پویایش در سرتاسر تفکر نظام‌مند مارکس جلوه‌گر است. چنان که دیده‌ایم، او اثرات این ایده‌ها را تا جایی دگرگون کرده بود که می‌توانستند روی هم فلسفه‌ای منحصراً ماتریالیستی را تشکیل دهند. در کنار این، او می‌خواست کل شناخت را بر مقدماتی کاملاً علمی استوار سازد.

به نظر مارکس، شناخت، در تجربه‌ی ما ــ احساس‌ها و ادراک‌های ما ــ از جهان مادی آغاز می‌شود. اما ماتریالیسم مارکس با ماتریالیسم پیشینیان تفاوت آشکاری داشت. ماتریالیست‌های پیشین احساس و ادراک را به شیوه‌ای منفعل می‌نگریستند. نور به چشم ما می‌خورد، گرما را احساس می‌کنیم، صدایی را می‌شنویم. درک و دریافت ما از این نور و گرما و صدا به

هیچ روی آنها را تغییر نمی‌دهد: آنها چیزهایی هستند که بر ما اثر می‌گذارند. در نظر مارکس اما، این‌گونه دریافت‌ها تأثیر متقابلی بین ما، ذهن (فاعل شناسایی)، و شیء مادی (موضوع شناسایی، عین) بود. این عین (جهان اطراف ما) در جریان شناخته شدن دگرگون می‌شود. ادراک یا دریافت ما حقیقت جهان را کشف نمی‌کند، فقط نمود آن را در می‌یابد. بدین‌سان، شناخت ما نیز نمی‌تواند حقیقت باشد. در عوض، شناخت ما شامل روش‌هایی عملی است که با آن می‌توانیم در جهان طبیعی را مداخله کنیم و بر آن تسلط یابیم. شناخت ما از جهان انفعالی نیست، هدف‌دار است؛ فرآیندی دوسویه ــ کنشی و واکنشی ــ همسو با دیالکتیک است.

آن سنتزِ شناخت علمی که بدین‌سان به چنگ می‌آوریم ما را قادر می‌سازد الگوهای نظم را تعیین و در کارکردهای طبیعت مداخله یا آنها را پیش‌بینی کنیم. این فرآیند برخلاف آنچه معمولاً فکر می‌کنند، به حقیقت نمی‌انجامد. «این پرسش که آیا حقیقتِ عینی را می‌توان به اندیشه‌ی انسان نسبت داد یا نه ربطی به نظریه ندارد، بلکه پرسشی صرفاً عملی است. حقیقت، واقعیت و قدرتِ اندیشه است که فقط در عمل می‌تواند نمایان شود.» این مارکس را به نتیجه‌گیری مشهورش سوق می‌دهد: «فیلسوفان پیشین جهان را فقط تفسیر کرده‌اند، اما وظیفه‌ی اصلی **تغییر دادن** آن است.»

این بیانی بسیار بحث‌انگیز بوده است. به عنوان **نگرشی** فلسفی، چنین به نظر می‌آید که گوینده‌ی آن به عنوان فیلسوف روی‌هم‌رفته دیگر منزلتی ندارد ــ چرا که این بیان خواهان رها کردن فلسفه در ازای اقدام سیاسی است.

بدین‌سان، این اشاره‌ی مشهور در معرض هرگونه ایراد **فلسفی** است. اما اگر آن را در پرتو معرفت‌شناسیِ مارکس بنگریم ــ یعنی فرآیندی دارای تأثیر متقابل ــ دارای ارزش فلسفی **است.** مارکس به نکته‌ی عمیقی اشاره می‌کند. چیزی به عنوان حقیقت عینی وجود ندارد. ما درباره‌ی نحوه‌ی گردش جهان دانش می‌اندوزیم تا جهان را به کار گیریم، در آن زندگی کنیم. با این حال، متأسفانه، حتی در زمینه‌ی اصلی‌اش به نظر می‌رسد که مارکس خواسته است اعتقاد خود را در هردو زمینه‌ی فلسفه و معرفت‌شناسی حفظ کند.

مارکس در پاریس برای تأمین معاش توانست سردبیریِ ***کتاب سال آلمانی ـ فرانسوی*** را به دست آورد. از طریق این نشریه همکارِ هم‌عقیده‌ای به نام فریدریش انگلس را ملاقات کرد که پدرش صاحب کارخانه‌های نخ‌ریسی در راینلند و منچستر انگلستان بود. انگلسِ بیست‌وسه ساله دو سال بود که در منچستر کسب‌وکار خانوادگی را اداره می‌کرد. در اوقات فراغت اما وقتش را صرف پی‌گیری آرمان‌های انقلابی‌اش می‌کرد. با چارتیست‌ها و پیروان رابرت آون حشر و نشر داشت و در همایش‌های کمونیست‌ها هم شرکت می‌کرد. برخلاف مارکس، دوگانگی‌های انگلس در سطح سیر می‌کرد. در خانه شورشی بود، با وجود این کسب‌وکار خانواده را اداره می‌کرد. به رغم ترک دبیرستان در هفده سالگی، به فراگرفتن مختصری نافع از بیست‌وچهار زبان پرداخت. اگرچه سوداگری قابل احترام و از تاجران نخ در منچستر بود، کاملاً علنی با دوست دختری از طبقه‌ی کارگر، موقرمز ایرلندیِ بی‌سوادی به نام مری برنز زندگی می‌کرد. مری بود که او را به زاغه‌های ایرلندی‌ها در آن‌سوی جاده‌ی آکسفورد

برد که برای همه جز ساکنانش نواحی خطرناکی بود. انگلس در این دیدارها با صحنه‌هایی روبه‌رو شد که در اثر بدیعش ***وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان*** نمایان است.

> تل آشغال و تفاله و کثافت مهوع در آبگیرها در هرسویی دیده می‌شود؛ گند و تعفن حاصل از این‌ها فضا را مسموم و از دود دوازده دودکش بلند کارخانه تیره‌وتار کرده است. انبوهی زن و بچه‌ی ژنده‌پوش، کثیف و پلشت چون خوک، اینجا و آنجا در تل زباله و گنداب درهم می‌لولند... آدم‌هایی که در این زاغه‌ها، پشت پنجره‌های درهم شکسته... در این اتاقک‌های تاریک و نمور، در گند و کثافتی بی‌حد زندگی می‌کنند... واقعاً باید به نازل‌ترین سطح انسانیت رسیده باشند... در هریک از این کومه‌ها که حداکثر دو اتاق، پستویی و شاید زیرزمینی دارد، به طور متوسط بیست آدم زندگی می‌کنند.

شگفت این که، این درست یک سالی پیش از قحطی سیب‌زمینی در ایرلند بود که در ضمن آن یک میلیون نفر می‌مردند و تعداد بسیار بیشتری مجبور به مهاجرت می‌شدند و به این‌گونه «ایرلندی‌های کوچک» در سراسر بریتانیا و آمریکای شمالی می‌پیوستند. در عین حال، وقتی انگلس در بازدید از این زاغه‌ها به یکی از همکارانش در شرکت گفت که چنین منظره‌های اسف‌باری شایسته‌ی منچستر نیست، همکارش فقط مؤدبانه گوش داد و سپس وقتی می‌خواستند از هم جدا شوند گفت: «با این همه از اینجا پول زیادی عاید می‌شود. روز به خیر، قربان!»

انگلس با مارکس در زمان سردبیری‌اش در *راینیشه تسایتونگ* دیدار کوتاهی کرده بود اما در آن موقع هیچ‌کدام توجه خاصی به هم نشان نداده بودند. تا آن که انگلس شروع به فرستادن مقاله‌هایی برای *کتاب سال آلمانی ـ فرانسوی* کرد و مارکس در این زمان بود که هم‌فکری حقیقی را تشخیص داد. بار دومی که با هم ملاقات کردند، انگلس در سر راهش به خانه برای استفاده از تعطیلات، در حال بازدیدی کوتاه از پاریس بود. آن کمونیستِ خوشباش و ژولیده، ژورنالیستِ سیگار برگ به دهن، بی‌درنگ دریافت که آنها بسی بیش از ریش انبوه با هم وجوه مشترک دارند. آن دو در ضمن دیدار ده روزه‌ی انگلس رابطه‌ی دوستانه‌ی مستقیم و عمیقی به هم زدند که یک عمر می‌پایید. انگلس تنها دوستی بود که مارکس با او هرگز دعوا نکرد. انگلس به نوبه‌ی خود مارکس را می‌پرستید ــ در این کلمه چندان اغراقی نیست. انگلس اکثر وقت و پولش را صرف پشتیبانی از دوست ـ قهرمان‌اش می‌کرد، اگر از آن کشش عاطفی و جسمانیِ موجود در این وظیفه‌ی دقیق و شاق هیچ نگفته باشیم.

اگرچه مارکس ازدواج کرده و حالا دختر کوچکی داشت، هنوز همان زندگی دانشجوییِ بی‌ثباتِ اتاقک زیر شیروانی را ادامه می‌داد. این نیز ویژگی دائمیِ زندگی مارکس شد. چنان که خواهیم دید، این از چیزی بیش از نیاز مالی صرف ناشی می‌شد. به نظر می‌رسد نبودِ حرمت و خوش‌نامی یا مسئولیت اجتماعی نوعی نیاز روحیِ ارضانشده پدید آورده بود. مارکس بقیه‌ی عمرش را همچنان فقیر ماند و البته این به هیچ روی همانند فقر طبقه‌ی کارگر با فلاکت و دربه‌دریِ حادّ آن، به گونه‌ای که انگلس در منچستر دیده بود، نبود. فقر

مارکس همیشه چیزی از فراتر از فقرِ دانشجویی دائم دچار عسرت و تنگدستی بود ـ فقری غالباً ناشی از تنگدستی مفرط، که البته آشکارا فقر «آقا»یی بی‌خیال و بی‌ملاحظه نیز بود.

مارکس و انگلس به زودی *کتاب سال آلمانی ـ فرانسوی* را به بلندگوی آرای رادیکال خود تبدیل کردند، آرایی که از این طریق در آلمان رواج یافت. طولی نکشید که مقامات دولتی پروس نسخه‌های نشریه را توقیف کردند و حکومت فرانسه را تحت فشار گذاشتند که مارکس را کنترل کند. در نتیجه مجله تعطیل شد و مارکس را از فرانسه اخراج کردند. او به جای بازگشت به آلمان، عازم بلژیک شد که تازه چهارده سال پیش استقلال یافته بود، و در بروکسل اقامت گزید. در این میان، جنی پسری هم به دنیا آورد و جمعیت خانواده‌ی تهیدست مارکس به چهار نفر افزایش یافت.

انگلس به دنبال مارکس به بروکسل رفت و آنجا هردو به «اتحادیه‌ی کمونیستی» که تازه تشکیل یافته پیوستند. با توجه به تبحر مارکس و انگلس در روزنامه‌نگاری، وظیفه‌ی نگارش بیانیه‌ای برای اتحادیه به آنان محول شد. این آغاز پیدایشِ نخستین *مانیفست حزب کمونیست* است که از همان ابتدا اسمی بی‌مسمّا بود ـ «اتحادیه‌ی کمونیستی» صرفاً یکی از چندین گروهی بود که خود را کمونیست می‌نامیدند. همین‌طور، ایده‌ی صدور بیانیه این نبود که خط‌مشی کمونیستی را اعلام کند بلکه می‌خواست بگوید خط‌مشی اصولاً چیست! از مارکس و انگلس انتظار می‌رفت آرای مغشوش و پراکنده‌ای را که کمونیسم را تشکیل داده‌اند برگیرند و ترکیبی مشخص و معین بدان بدهند.

آنها در این کار بسی فراتر از تصوراتِ به شدت لجام‌گسیخته‌ی حامیان‌شان توفیق یافتند. ***مانیفست کمونیست*** (چنان که امروزه شهرت عام یافته است) سرانجام، در کنار ***کتاب مقدس*** و آثار شکسپیر، یکی از پرفروش‌ترین آثار جهان در تاریخ چاپ و نشر شد. تردیدی نیست که این سند چهل صفحه‌ای شاهکاری در نوع خود است.

سرآغاز ***مانیفست*** به درستی شگرف و شورانگیز است: «شبحی بر فراز اروپا سایه گسترده است: شبح کمونیسم.» انگلس در دست‌نویسی اولیه کمونیسم را «آموزه‌ی شرایط رهاییِ پرولتاریا... آن طبقه‌ای از جامعه که وسیله‌ی معیشت خود را یکسر و منحصراً از فروش کارش تأمین می‌کند» تعریف کرده بود. این مهم «با برافتادن مالکیت خصوصی و جایگزین شدن مالکیت اشتراکی» فراهم می‌شد. به نظر مارکس، که عبارات پرطنین‌اش بر سند چیره است، «تاریخ همه‌ی جوامع تا به حال تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است.» این روند از عصر بردگی شروع شده و از عصر فئودالی به جامعه‌ی بورژواییِ نوین انجامیده بود که در آن سرمایه‌داران می‌توانستند بر پرولتاریا تسلط یابند زیرا ابزار تولید، همچون ماشین‌آلات و کارخانه‌ها، را در دست دارند.

شگفت این که مارکس به دستاوردهای بی‌همتای عصر بورژوایی کاملاً اذعان داشت: «بورژوازی بود که برای نخستین‌بار نشان داد کنش انسانی چه حاصلی می‌تواند داشته باشد. بورژوازی شگفتی‌هایی آفریده است بس فراتر از اهرام مصر، آبراهه‌ی رُم، و کاتدرال‌های گوتیک؛ اکتشافاتی کارستان صورت

داده است که بر همه‌ی مهاجرت‌های پیشین ملت‌ها و جنگ‌های مقدس* سایه می‌اندازد.» **اما** ــ و وزن تحلیل مارکس به تمامی اینجا است که ــ «بورژوازی منافعِ غالباً فئودالی را که انسان را به «فرادستانِ طبیعی»اش می‌پیوست بی‌رحمانه از هم گسسته است، و رشته‌ی پیوندی بین انسان و انسان جز نفع شخصیِ محض، جز «وجه نقدِ» بی‌عاطفه باقی نگذاشته است. ملکوتی‌ترین جذبه‌های شورِ دینی، شور و شوقِ سلحشورانه، نازک‌طبعی مبتذل را در حسابگریِ سردِ خودبینانه غرقه کرده است. ارج شخصی را در ارزش مبادله محو کرده است و به جای بی‌شمار آزادی‌های مجازِ محقق، آن آزادیِ غیراصولیِ واحد ــ تجارت آزاد ــ را قرار داده است.» غنای انسانیِ زندگیِ قرون وسطا (از آن‌گونه که در نقاط پیشاصنعتی‌ای چون تری‌یر هنوز باقی است) جای خود را به کابوس صنعتیِ شهری داده است (از آن‌گونه که از پنجره‌ی اتاق‌های زیر شیروانیِ دانشجویی در برلین و پاریس می‌شد دید). انسان از انسانیت تهی شده بود. آزادی‌های فردی تجارت آزاد را مهار کرده بود ــ همان عاملی که به گفته‌ی آدام اسمیت اجازه می‌داد «دست ناپیدا»ی بازار کارش را بکند و برای همگان سود آورد.

در اینجا برای نخستین‌بار تحلیلی کوبنده عرضه می‌شد که در تضاد شدید با اقتصاد کلاسیک قرار داشت. پیروزی پرولتاریا نخستین جامعه‌ی بی‌طبقه را به همراه می‌آورد. بازار، تجارت آزاد ــ اینها به سود سرمایه‌داران کار می‌کردند،

* این سخن به خروج بنی‌اسرائیل از مصر و جنگ‌های صلیبی مسیحیان (به عنوان دو حرکت عظیم تاریخیِ دو دین بزرگ جهان) اشاره دارد. م

به هزینه‌ی پرولتاریایی که صرفاً استثمار می‌شد. اصلاحات بی‌معنی بود؛ تنها راه‌حل سرنگونیِ سرمایه‌داری بود.

با وجود این استدلال، مارکس در ***مانیفست*** فهرستی از اصلاحات برای سرمایه‌داری عرضه می‌کرد. اصلاحاتی چون مالیات تصاعدی بر درآمد، حذف کار کودکان، و آموزش رایگان برای همه‌ی کودکان را ما امروزه اموری عادی تلقی می‌کنیم. اصلاحات دیگری هم چون امحای مالکیت خصوصی و برقراری انحصار دولت بر بانک‌داری، ارتباطات، حمل‌ونقل، همه‌ی ابزارهای تولید مطرح شده بود. کوشش برای پیاده کردن این‌گونه پروژه‌های آرمانی عملاً بیانگر معنیِ حقیقیِ واژه‌ی **اتوپیا** (ناکجاآباد آرمانی) بود (که از **اُ** به معنی **نا** و **توپوس**، به معنی مکان، در زبان یونانی می‌آید). او توصیه‌ی دیگری هم دارد که غالباً تفسیری را بر نمی‌تابد: «مصادره‌ی اموال همه‌ی مهاجران و شورشیان.» پیشنهادی غریب، از سوی مهاجری شورشی ــ البته مارکس چندان اموالی نداشت، و از قرار معلوم خود مشمول این اقدامِ ضربتی نمی‌شد.

مانیفست با دعوتی مشهور به مسلح شدن پایان می‌گیرد:

کمونیست‌ها از نهان کردن نظرات و اهداف‌شان عار دارند. آشکارا اعلام می‌کنند اهداف‌شان را فقط با براندازیِ قهرآمیزِ کل وضعیت اجتماعیِ موجود می‌توانند تحقق بخشند. باشد که طبقات حاکم با انقلابی کمونیستی به لرزه درآیند. پرولتاریا چیزی برای از دست دادن ندارد مگر زنجیرهایش. اما جهانی برای به دست آوردن دارد. **کارگرانِ سراسر جهان، متحد شوید!**

مارکس آخرین دست‌کاری‌ها در ***مانیفست*** را در ژانویه‌ی ۱۸۴۸ انجام داد. اگرچه بیانیه با سرعت کافی یا در تعداد کافی انتشار نیافت تا اثری فوری بگذارد، تردیدی نیست که مارکس روح زمانه را دریافته بود. سال ۱۸۴۸ قرار بود «سال انقلاب‌ها» در سراسر اروپا شود. در ماه ژانویه انقلابی محلی در سیسیل درگرفت، ماه بعد شاهد انقلابی دیگر در پاریس بود، انقلاب سپس به آلمان، و بقیه‌ی نقاط ایتالیا گسترش یافت. ... انقلابی‌ها تنها کسانی نبودند که فکر می‌کردند تمدن بورژواییِ اروپا در حال پایان یافتن است.

با این حال، یک‌بار دیگر مارکس راه دیالکتیکی‌اش را رفت. به ترغیب انگلس، «اتحادیه‌ی کمونیستی» را با پشت کردن به این انقلاب‌ها در حیرت فرو برد. آنان هردو بلژیک را ترک کردند و به راینلند بازگشتند و در آنجا مارکس سِمت سردبیریِ ***نیو راینیشه تسایتونگِ*** احیاشده را پذیرفت. مارکس اکنون با نوشتن مقالاتی در رد انقلاب‌ها دوستانش را شگفت‌زده می‌ساخت. به نظر مارکس همه‌ی آنها اشتباه بودند. طبقه‌ی کارگر به جای این کار، برای آن که چیز با ارزشی به دست آید، باید با بورژوازی دموکراتیک همکاری می‌کرد. این تغییرِ جهتِ دیالکتیکیِ ناگهان تغییری کوتاه‌مدت بود و به زودی به نتیجه‌ی دیالکتیکیِ خود می‌انجامید.

در سپتامبر ۱۸۴۸ قیصر فردریک ویلهلم چهارم مجلس پروس در برلین را منحل کرد. این بر مارکس بس گران آمد و او بی‌درنگ دعوت به مقاومت مسلحانه در برابر این‌گونه تعلیقِ حقوق دموکراتیک کرد. مارکس بازداشت شد اما در جریان محاکمه‌اش عملکردی درخشان داشت. به قضات گفت صرفاً

برای دفاع از کیان کشور از انقلاب حمایت نکرده؛ و خود شاه باعث انقلاب شده است. جوّ عمومی چنان بود که مارکس به اتفاق آرا تبرئه شد و حتی قضات در میان هلهله‌ی حاضران در دادگاه، از او سپاس‌گزاری کردند.

در این بین، پشتیبانان بورژوای ***نیو راینیشه تسایتونگ***، هراسان پا پس کشیده بودند، اما یک شماره‌ی واپسین منتشر شد که با مرکب قرمز چاپ شده بود و مارکس در سرمقاله‌اش اعلام می‌داشت که «آخرین حرف [اش] همه‌جا و همیشه **رهاییِ طبقه‌ی کارگر** خواهد بود!» این شماره جنجالی قابل پیش‌بینی را برانگیخت و مارکس تبعید شد.

در اوت ۱۸۴۹ مارکس همراه خانواده‌اش که اکنون سه کودک خردسال را هم در بر می‌گرفت، با همسرش که دوباره آبستن بود، تقریباً بی‌پول به لندن رسید. او و انگلس در حرکتی حاکی از همبستگی، دوباره به «اتحادیه‌ی کمونیستی» پیوستند که دفتر بین‌المللی‌اش در لندن بود. خانواده‌ی مارکس یک سالی پس از آمدن به لندن زندگیِ بخور و نمیری داشت. در کوچه پس‌کوچه‌های پشتِ لستر اسکوئر که محبوب انبوه تبعیدیان سیاسیِ اروپا بود دائم از این آپارتمان محقر به دیگری اسباب‌کشی می‌کردند. در همان سال جنی مارکس چهارمین بچه‌اش را به دنیا آورد که باز پسر بود. اندکی پس از این، خانواده را با چند تکه خرت‌وپرت‌شان به خاطر نپرداختن اجاره‌خانه به خیابان ریختند. کمک و حمایت یک دوست تبعیدی آنها را نجات داد اما در آخر سال پسر شیرخوارشان مرده بود. در این زمان، کمک و حمایتِ پردوام‌تر را انگلس کرد که کار روزنامه‌نگاری را رها کرده و دوباره به کار در کارخانه‌ی

پدرش در منچستر بازگشته بود، دست‌کم تا حدی برای آن که بتواند به مارکس کمک کند. در آغاز سال ۱۸۵۱ مارکس و خانواده‌اش در دو اتاق در طبقه‌ی بالای خانه‌ی شماره‌ی ۲۸ «دین استریت» در سوهو اقامتگاهِ بسامان‌تری یافتند، این آغازِ دورانِ فراموش‌شدگیِ مارکس بود که یک دهه طول کشید ــ دوران انزوای روحی و سیاسی، با کمک‌های مالی انگلس که او نیز پانصد کیلومتری دورتر در منچستر در تبعید به سر می‌بُرد.

«اتحادیه‌ی کمونیستی» تنها مایه‌ی تسلیِ مارکس بود. شخصیت فره‌مند و حقیقتاً دوست‌داشتنی‌اش همراه با خردمندیِ جسورانه و فراگیرش او را رهبری طبیعی می‌ساخت. اما مهارت‌های سیاسیِ ممتازش در گروه‌های کوچک همچون دفتر روزنامه‌ها و اتاق‌های اجلاس کمیته‌ها بهتر جواب می‌داد. او باید سلطه می‌داشت: حضور در همایش‌های بزرگ یا برخورد با روشنفکران و متفکران همتای خود را که ممکن بود با او دست و پنجه نرم کنند دوست نداشت. مارکس می‌دید که نمی‌تواند بر «اتحادیه‌ی کمونیستی» مسلط شود، و اتحادیه به زودی، هم در انگلیس و هم آلمان، در میان انبوهی از کشمکش‌ها و مشاجرات و تهمت‌زنی‌ها از هم پاشید، که این عمدتاً حاصل برخورد شخصیت‌ها در لفاف اختلاف شدید بر سر خط‌مشی بود. خانه‌ی مارکس در دین استریت دائماً تحت نظر جاسوسان پلیس پروس بود. او و انگلس حتی نامه‌ی مشترکی به *اسپکتیتور*، روزنامه‌ی مشهور لندن، نوشتند و شکوه کردند که «خانه‌های ما را آدم‌هایی بسیار مشکوک همیشه می‌پایند و هربار که کسی وارد خانه می‌شود یا از خانه بیرون می‌رود خیلی خونسرد و با

پُررویی یادداشت می‌کنند. نمی‌توانیم قدم از قدم برداریم بی آن که هرجا که می‌رویم آنها تعقیب‌مان نکنند.» حتی یکی از جاسوس‌ها به نحوی توانست وارد خانه‌ی مارکس شود و خصوصی‌ترین تصویری را که از مارکس در این دوره داریم برای ما به جا گذاشت: «وارد اتاقش که می‌شوی چشم از فرط دود زغال‌سنگ و سیگار جایی را نمی‌بیند، گویی وارد غاری شده باشی. ... همه‌چیز بسیار کثیف است و همه‌جا را چنان گردوخاکی گرفته که حتی نشستن کار مخاطره‌آمیزی است. صندلی‌ای که رویش می‌نشینند فقط سه تا پایه دارد. تنها صندلی‌های سالم برای بازی بچه‌ها و آماده کردن غذا به کار می‌روند. ... مارکس علاوه بر این که میزبان فقیری است، آدمی بسیار نامرتب و بدبین هم هست. زندگیِ یک روشنفکر قلندرِ واقعی را دارد. به ندرت خودش را می‌شوید، موهایش را شانه می‌زند، یا لباس عوض می‌کند. خیلی هم مشروب می‌خورد. گاهی چند روز یکسره بی‌کار است اما اگر کاری داشته باشد چندین شبانه‌روز با پشتکارِ خستگی‌ناپذیری کار می‌کند. خواب و بیداری‌اش روال مشخصی ندارد. اغلب شب را یکسره بیدار است، بعد همان‌طور با لباس، سر ظهر می‌افتد روی کاناپه و تا سر شب می‌خواهد، فارغ از رفت‌وآمد هرکسی به اتاق.»

در کمال انصاف می‌توان گفت، این وضع نابسامان باید تا حدودی حاصل این نکته باشد که مارکس در دو اتاق کوچک با همسر، سه بچه‌ی کوچک، خدمتکار آلمانی‌شان لنشن، شریک بود، و طبیعی است که جاسوس پروسی یادداشت‌های خشم‌آلودی درباره‌ی ریشوی ژولیده‌ای که آسوده‌خاطر روی کاناپه‌ای وسط ظهر خرناس می‌کشید بنویسد.

با این همه، مارکس اکنون برنامه‌ی خستگی‌ناپذیرِ پژوهش در «موزه‌ی بریتانیا» را بر خود هموار می‌کرد. انقلابِ ۱۸۴۸ شکست خورده بود و دوره‌ی سرکوب شدیدی در اروپا برقرار بود که موجب سرخوردگی بسیاری از رادیکال‌ها شده بود. اما مارکس از شکیبایی روحی استثنایی برخوردار بود. در حالی که منتظر فرصت مناسب بود، تصمیم گرفت ایده‌های انقلابی‌اش را روی کاغذ آورد، کاری که در سراسرِ نخستین سال‌های درازِ انزوایش او را مشغول می‌داشت. مارکس با زندگی در لندن، برای این کار فرصتی بسیار مساعدی داشت. در ۱۸۵۶ سالن مطالعه‌ی بسیار خوبی در «موزه‌ی بریتانیا» گشوده شد که بهترین امکانات پژوهشی در جهان را زیر گنبدی وسیع فراهم می‌ساخت (که طراح ایتالیایی‌اش تضمین کرده بود بزرگیِ آن از گنبد سن‌پیتر در رُم تجاوز نکند و مخفیانه چند اینچ از قطر آن کاسته بود). در اینجا مارکس توانست هگل و فویرباخ را به زبان اصلی، آلمانی، بخواند و در آثار اسمیت و ریکاردو غور کند و به مجلدات صحافی‌شده‌ی گزارش‌های کمیسیون‌های پارلمانی که در دیوارهای پشت سرش ردیف شده بودند نیز مراجعه کند.

مارکس به زودی در خیابان‌های سوهو چهره‌ی آشنایی شد. او حتی در عصر پُر ریش و پشمِ ویکتوریا نیز در جمع شاخص بود ــ و لهجه‌ی غلیظ آلمانی‌اش هم، که خود برای اصلاح آن کاری نمی‌کرد، مزید بر علت می‌شد. رژیم نان و سیب‌زمینی، سیگار برگ‌های ارزان که ریش و نَفَس‌هایش به خاطر آن همیشه بو می‌داد، زندگی کم‌تحرک و می‌گساری زیاد: اینها به زودی عوارض خود را نشان دادند. کم‌کم شروع به نالیدن از کورک‌های دردناک کرد:

مصیبتی در ابعاد انجیلی که تا آخر عمر همچنان تنِ شُل و ولش را می‌آزرد. اما سایر اعضای خانواده چنین بنیه‌ای نداشتند و دوتای دیگر از بـچه‌هایش در طفولیت مردند.

تو گویی این همه به قدر کافی دردسرساز نبود که مارکس سر و سرّی هم با کلفتِ خانواده، لنشن دموت، به هم زد و او را آبستن کرد. انگلس، که رفت‌وآمد دائمی به خانه‌ی آنها داشت، با فداکاری بار گناه را به گردن گرفت. وقتی لنشن پسرک پشمالوی سبزه‌ای به دنیا آورد جنی پیش خود شک کرد اما به خاطر خانواده دم بر نیاورد. سال‌ها بعد انگلس در بستر مرگ حقیقت را بـر الیـنور، دختر مارکس (مشهور به «توسی»)، فاش کرد.

فِردی دموتِ خردسال بزرگ می‌شد تا عضو واقـعی پـرولتاریا شـود و در کارخانه‌ای مهندسی در هاکنی در ایست اندِ کارگریِ لندن کار می‌کرد. در پیری به چشم می‌دید که ایده‌های «پدرها»یش در انقلاب روسیه و برپاییِ اتـحاد شوروی به بار می‌نشیند. خواهرهای فردی چندان بختیار نبودند. دختر بزرگ مارکس، لورا، با شوهر آنارشیست‌اش، در حالی که در پاریس در فقر می‌زیستند، با هم خودکشی کردند. توسیِ محبوب مارکس پس از آن که معشوقِ زن‌بازش جوابش کرد و حتی اسید پروسیک در اختیارش گذاشت، همان راه را برگزید، اسید را سرکشید و به مرگی پُر عذاب درگذشت.

با این حال، در خانه‌ی مارکس فلاکت دائم نبود. خانواده در یکشنبه‌های آفتابی برای گردشی پرسرور و بعدش جفتک‌چارکش و دیگر بازی‌های جمعی، به همپستد هیت می‌رفت. توصیفی فکـاهه‌وار از مـی‌گساریِ سـرخـوشانه‌ی

مارکس با چند دوست آلمانی در دست است. این عیش‌ونوش با «شیطنتی دانشجویی» به پایان می‌رسید ـ شکستن چراغ‌های گاز با سنگ، و پشت سرش پا به فرار گذاشتن در خیابان‌های شب برای در رفتن از دست «بابی‌ها» (اسمی عامیانه برای پلیس لندن، برگرفته از اسم سر رابرت پیل که حدود بیست سال پیش نخستین نیروی پلیس متحدالشکلِ لندن را به وجود آورده بود).* مارکس تا حدود زیادی همان خصلت دانشجوی ابدی را همچنان حفظ کرد. اما این خصلتی شخصی بود یا شامل افکارش هم می‌شد؟ این مسئله همیشه محل بحث بوده است. در عین حال، چنان که خواهیم دید، هیچ توصیفی از یکی بدون آن دیگری کامل نخواهد بود، هم‌چنین است پژواک‌ها، همانندی‌ها، و تضادهای دیالکتیکی آنها.

بنابه عقیده‌ی عموم، بی‌قیدیِ محض علت اصلیِ فقر پایدار مارکس بود. انگلس همچنان مرتب برایش پول می‌فرستاد، و مارکس حتی خبرنگارِ *نیویورک دیلی تریبیون* در لندن شد که در آن زمان پرتیراژترین روزنامه‌ی جهان بود. تعهد کرده بود که دو هفته یک‌بار اخبار بریتانیا و امپراتوری را گزارش و تفسیر کند، هرچند این را هم اغلب اوقات انگلس می‌بایست با عجله جمع‌وجور می‌کرد تا سر موعد به روزنامه برسد. اینجا نیز مارکس شگرد سیاسی‌اش را به کار می‌گرفت. وقتی شورش هند درگرفت، سردبیر از او خواست که نتایج آن را پیش‌بینی کند و او به انگلس نوشت: «احتمال دارد

---

* باب و بابی bobby مخفف «رابرت» است. م

خودم را مسخره‌ی مردم کنم. اما در آن صورت همیشه می‌توان با اندکی دیالکتیک خود را خلاص کرد. من البته گزارشم را طوری نوشته‌ام که در هر صورت درست باشد.» (و به این ترتیب یک سنت مارکسیستی شروع شد که تا انقراض هردو امپراتوریِ بریتانیا و شوروی پایدار ماند.)

با وجود درآمد مرتب مارکس، مکاتبه‌اش با انگلس همیشه حاوی درخواست اضطراری پول بیشتر بود و خبر از آمدن قریب‌الوقوع مأموران اجرا، نبودن غذایی در خانه، و از این قبیل می‌داد. مارکس در صحبت از ایده‌های سیاسی‌اش با انگلس بسیار صریح و بی‌غل‌وغش بود و این صمیمیت به زندگی خصوصی‌اش نیز کشید ــ و حتی فراتر از نیازهای فوریِ مالی رفت و شامل جزئیاتی شد چون جوش زدن آلتش، و این که تصمیم گرفته است زیاد سخت نگیرد و توی خانه بماند چون تنها شلوارش را گرو گذاشته است تا بتواند سیگار بخرد. این کارل مارکس است یا گروچو مارکس؟* ــ بعضی‌وقت‌ها گفتنش مشکل است. بهتر است یک آمار اقتصادی در این زمینه بدهیم ــ به شیوه‌ای که خود مارکس در آثارش بسیار می‌پسندید: مارکس سالی ۱۵۰ پوند از انگلس دریافت می‌کرد، ۲ پوند هم برای هر مقاله‌ی دو هفته یک‌بار که برای *تریبیون* می‌نوشت. درآمد سالیانه‌ی او حتی در بدترین وضع هرگز به پایین‌تر از ۲۰۰ پوند نمی‌رسید، در حالی که درآمد یک کارمند عادی در آن زمان ۷۵ پوند بود. مارکس مخارج زیادی نداشت: کرایه‌ی خانه‌ی

* کمدین مشهور سینما در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰. م

دین استریت سالیانه فقط ۲۲ پوند بود و لنشن سالی ۲۰ پوند می‌گرفت (این مبلغ هرگز به دستش رسید؟). ۱۷۸ پوند باقی‌مانده‌ی درآمد را مارکس به نحوی صرفاً دود می‌کرد و به هوا می‌فرستاد و بعد با زیرپیرهنی دم پنجره می‌نشست، دم آفتاب.

خانواده‌ی مارکس با وجود تنگدستی همیشه خدمتکار داشتند. لنشنِ بردبار را که یک دختر روستاییِ راینلندی بود پدر مادرِ اشرافیِ جنی فرستاده بودند که مراقب‌شان باشد. به نظر می‌رسد کارل و جنی بدون توجه به زندگی نابسامانی که داشتند خودنمایی هم می‌کرده‌اند. مارکس همچنان مصرانه تن به کار یدی نمی‌داد و ترجیح می‌داد به تفصیل درباره‌ی شرایط این نوع کار چیز بنویسد. این مادرِ خشمگین‌اش را واداشت که بگوید: «مایه‌ی تأسف است که طفلکی کارل به جای چیز نوشتن درباره‌ی سرمایه، سرمایه‌ای برای خودش دست و پا نمی‌کند.» در عین حال، جنی هنوز بر استفاده از لقب موروثی‌اش، بارونس فون وستفالن، اصرار داشت (نکته‌ای که در زندگی‌نامه‌های شورویایی و چینی مسکوت ماند.)

سرانجام مارکس‌ها ارثیه‌ی کوچکی از خانواده‌ی جنی دریافت کردند که آنها را قادر ساخت تا از دین استریتِ تیره‌وتار خلاص شوند و به فقرِ محترمانه‌ترِ حاشیه‌ی شهری در «گرافتون تراس» در شمال لندن بپیوندند. مارکس با وجود بی‌میلی‌اش به تأمین مادی خانواده‌ی خود، همچنان پدر خانواده‌ی بسیار محبوبی باقی ماند ــ همه با لقب «مغربی» از او یاد می‌کردند. مهمان‌ها حتماً او را چهار دست‌وپا دیده‌اند که بچه‌هایش را کول کرده و سواری

می‌دهد و بچه‌ها موها و ریشش را چسبیده‌اند و از شادی جیغ می‌کشند. مارکس در این سال‌ها اجازه داده بود که موها و ریشش هرچه بلندتر شوند و آگاهانه می‌خواست همچون پرومته به نظر آید. به نظر خودش اکنون «آینده را می‌نوشت.» هم‌چنین به نظر می‌آید که مارکس بالأخره راه‌حلی (مختصر) برای تأمین مالیِ خانواده یافته باشد. وقتی جنی ارثیه‌ی کوچک دیگری دریافت کرد، مارکس در نامه‌ای به دوستی نوشت: «خیلی تعجب خواهی کرد که بگویم سرمایه‌گذاری کرده‌ام... به‌خصوص در بورس انگلیس که سهام... را بیش از حد ترقی می‌دهند و بعد همین سهام تا حد زیادی نزول می‌کند. این طوری ۴۰۰ پوند سود کرده‌ام و ... باز دوباره شروع خواهم کرد. این عملیاتی است که زیاد وقت آدم را نمی‌گیرد و می‌توان با اندکی خطر کردن از شرّ دشمن پول خود خلاص شد.» از آنجا که این تنها موردی است که مارکس از سرگرمی تازه‌اش یاد می‌کند، فقط می‌توان گمان کرد که دفعه‌ی دیگر از شرِّ «دشمن» پول‌اش خلاص نشده است. در هر حال، مارکس اکنون با توان بیشتری به کالبدشکافی سرمایه‌داری باز می‌گشت.

در ۱۸۵۹ مارکس دست‌کم نخستین اثر اقتصادی تمام‌عیارش، ***مشارکتی در نقد اقتصاد سیاسی***، را تمام کرده بود. فلسفه‌ی مارکس بر پایه‌ی این تحلیل استوار است: زندگی اجتماعی بر حیات اقتصادی، بر شیوه‌ی تولید در جامعه متکی است. مناسبات اجتماعی مبتنی بر مناسبات اقتصادی است. بر روی این‌ها روبنای متناسبِ قوانین و آگاهی اجتماعی قرار دارد که بازتاب همان ساختار اقتصادی اند. بدین‌سان، حیاتِ ایدئولوژیک و فکریِ جامعه

سراسر به وسیله‌ی شیوه‌ی تولید در آن جامعه تعیین می‌شود. به سخن خود مارکس که حالا دیگر کم‌کم زبان درشت‌گوی خاص خود او می‌شد: «شیوه‌ی تولید در حیات مادی خصلت کلیِ فرآیندهای اجتماعی، سیاسی و فکریِ زندگی را تعیین می‌کند. هستیِ انسان‌ها را آگاهی آنان تعیین نمی‌کند؛ برعکس، هستی اجتماعی آنها است که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند.» پژواک آرای فویرباخ و اشتاینر هنوز کاملاً شنیده می‌شود.

سال ۱۸۵۹ هم‌چنین شاهد انتشار *پیدایش انواعِ* داروین بود. ایده‌های مربوط به تکامل وردِ زبان‌ها بود. مارکس طرحی فلسفی از تکاملِ آگاهی عرضه می‌کند ــ که آن را پیدایشی به شیوه‌ی دیالکتیکی‌وار و نه از طریق بقای اصلح می‌انگارد. ما در آغاز با طبیعت هماهنگ بودیم (تز)، فقط در تضاد با طبیعت بود که خود را انسان یافتیم (آنتی‌تز). از این مبارزه آگاهی ما زاده شد (سنتز). به همین نحو، تکاملِ بیشترِ آگاهی انسانی همچنان امری همبسته با مبارزه است، اما این تکامل اکنون در مرحله‌ای است که به شکل خطرناکی صدمه دیده است. اقتصاددانان برای ارزیابی بهره‌وری مسئله‌ی تقسیم کار را عنوان کرده‌اند، به جای آن که در کارخانه هر کارگری تولید کامل هر فقره را بر عهده گیرد، فرآیند ساخت به چندین کارِ تخصصی تقسیم می‌شود. مثلاً در تولید یک جعبه‌ی چوبی خیلی باصرفه‌تر است که کارگری کار اره کردن چوب به صورت تخته‌الوار را بر عهده گیرد، دیگری تخته‌الوارها را در اندازه‌های لازم بِبُرد، دیگری تخته‌های لازم برای ساختن جعبه را سوار کند، دیگری آنها را به هم میخ بزند و آخرین کارگر جعبه را پرداخت کند. به این ترتیب جعبه‌های

خیلی بیشتری می‌توان ساخت تا آن که هر کارگری کل مراحل ساخت جعبه را به تنهایی انجام دهد. اما این فرآیندِ کارآمدتر روحیه‌ی خود کارگران را خراب می‌کرد.

مارکس این فرآیند را برای خودآگاهیِ هر فرد دخیل در آن زیان‌بار می‌دانست. وقتی کارگر به تکرار مداومِ یک کارِ واحدِ روان‌فرسا تقلیل می‌یابد، هر ارتباط معنی‌داری با محصولی را که در ساختنش شرکت دارد، از دست می‌دهد، به جای آن که پیشه‌وری خلاق باشد، رنجبری عاری از انسانیت می‌شود. مارکس برای توصیف این وضع، اصطلاح «از خود بیگانگی» را به کار برد ــ این مفهوم را هم از هگل گرفت که پیدایش تاریخی آن را در عهد رُمیان جسته بود. ازخودبیگانگی نوعی «آگاهیِ افسرده»ی کاذب بود که در بین توده‌ها و بردگان ستم‌دیده در دوران اوج امپراتوری رم رواج داشت. آنان در گذشته زندگی اجتماعیِ هماهنگی را در دوران بت‌پرستی تجربه کرده بودند که اکنون از هم پاشیده بود. در نتیجه، افراد آگاهیِ خود را درونی کردند و از فلاکتِ و بیچارگیِ واقعیت عینی خود به ملکوت برینِ آن جهانیِ خداوند روی آوردند. این فرآیندی دیالکتیکی بود که باعث شد دین مسیحی به آن سرعت در سراسر امپراتوری رم گسترش یابد. بت‌پرستان قبلاً از خود و دنیای خود لذت می‌بردند. مسیحیان از دنیا کناره گرفتند و زندگی خود را بی‌قدر و ارج انگاشتند. از خود «بیگانه» شدند.

مارکس چون همیشه روحانیتِ مفهوم هگل را کم‌رنگ می‌کند و آن را یکسر امری اقتصادی می‌بیند. اما جا دارد بگوییم که پژواک‌های فرایافتِ

دیالکتیکیِ هگل را هنوز می‌شد در ضمن انقلاب صنعتی در بریتانیا شنید. یک تجدید حیات دینی، بسی شبیه شوقِ مسیحیان اولیه، در میان طبقه‌ی کارگرِ ازخودبیگانه در بریتانیای صنعتی‌شده رخ داد. مخالفت با کلیسای انگلیس و فرقه‌های کوچک مسیحی در محله‌های کارگریِ شهرهای بریتانیا از هر سویی سر بر کشید.

دیگر مفهوم مهم در فلسفه‌ی اقتصادی مارکس مفهوم «مالکیت خصوصی» است. این امرْ ذاتیِ کلِ فرآیندِ تولید برای بازار است. کالا تولید می‌شود، به فروش می‌رسد، و سپس به مالکیت در می‌آید. «مالکیت خصوصی ما را چنان ابله و ناقص ساخته که تصور می‌کنیم چیزی فقط وقتی **مال ما** است که داشته باشیم‌اش، وقتی که برای ما سرمایه باشد. یا وقتی که مستقیماً آن را بخوریم، بپوشیم، یا در آن بنشینیم و ... خلاصه به نحوی از آن **استفاده** کنیم ... . همه‌ی احساس‌های جسمی و فکری جای خود را به ... احساسِ **داشتن** داده‌اند.» کارگر به جای رضایت در سطح فردی و جمعی، تنها چیزی که به دستش می‌آید پول است ــ به معنای واقعی کلمه و به طور مجازی، پول نقد. به نظر مارکس، پول «کل جهان، هم جهان انسانی و هم طبیعت، را از ارزش واقعی‌اش تهی کرده است. پول گوهرِ بیگانه‌شده‌ی کار و زندگی انسان است؛ این گوهر بر او حاکم است و او می‌پرستدش.» وقتی انگیزه‌ی تولید و داد و ستد کالا فقط سود باشد، عدالت اجتماعی و حتی نیازهای اساسی بشر نادیده می‌ماند. این دنیای اقتصادی به مناسبات اجتماعیِ به شدت تحریف‌شده‌ای می‌انجامد که همه‌ی کنش‌های انسانی را متأثر می‌سازد. حیات سیاسی،

فکری، هنری و حتی روحی همه بازتاب این شیوه‌ی تولید اند که با نفع مادی، و نه هیچ سود اجتماعیِ دیگری، توجیه می‌شود. اگر تاریخ را با این دید بنگریم می‌شود آن را دگرگون کرد. اخلاق، قانون، حتی دین برطبق تاریخی خاص خود متحول نمی‌شوند. این‌گونه آگاهی، اعم از فردی و اجتماعی، را اقتصاد دیکته می‌کند، چیزی را دیکته می‌کند که مارکس «ماتریالیسم تاریخی» می‌نامید. هستیِ مادی است که آگاهیِ ما را دیکته می‌کند، نه برعکس.

تاریخ قرن بیستم نشان داد که راه‌حل‌های مارکس برای این مسائل به طرز فاجعه‌باری اشتباه بودند. به نظر می‌رسد مالکیت خصوصی، پول، انگیزه‌ی سود، و ازخودبیگانگی اساسِ مرحله‌ی کنونیِ تکامل ما باشند. ما از آنها استفاده می‌کنیم ـ هم‌چنان که آنها از ما استفاده می‌کنند. ازخودبیگانگی همان فردیتِ شدت‌یافته است. با این حال، از سوی دیگر، تحلیل مارکس بسی فراتر از جامعه‌ی اولیه‌ی ویکتوریایی می‌رود که اصولاً بدان می‌پرداخت. توصیفش از پول‌پرستی، تلقی ما از مالکیت خصوصی، مصرف‌گرایی، و سودجویی به خاطر سودجویی، همه به عصرِ بحران‌های پولیِ آشفته‌ی محدودکننده، سهامِ فناوری موشکی بر اساس ارزش‌های غیرواقعی، و کمپانی‌هایی که دارایی‌شان شامل همه‌چیزِ آدم‌هایی است که در آنها کار می‌کنند نیز مربوط می‌شود.

همه‌ی اینها در شاهکار حجیم مارکس، ***سرمایه***، با تفصیلِ بس بیشتری تحلیل می‌شود که نخستین جلدش در ۱۸۶۷ منتشر شد. دریغا که بهترین اثر مارکس غیرقابل‌فهم‌ترین اثر او نیز هست. جمله‌ای نمونه که تصادفاً انتخاب

شده است: «بنابراین، پیشرفتِ انباشت مقدارِ نسبیِ بخشِ متغیرِ سرمایه را کاهش می‌دهد، اما این به هیچ روی احتمال بالا رفتن مقدار مطلق آن را از بین نمی‌برد.» جلد نخست بالغ بر هزار صفحه‌ی پر و پیمان به همین صورت ادامه می‌یابد ــ و دو جلد نیز پشتش است. مشهور است این اثر هارولد ویلسون، نخست‌وزیر بریتانیا، را که عموماً به عنوان کسی که بالاترین درجه‌ی دانشگاهی در اقتصاد را از آکسفورد گرفته شناخته می‌شود، وادار کرد به صراحت بگوید «من هرگز مارکس را نخوانده‌ام» ــ از قلم انداختنی حیرت‌انگیز هرچند قابل‌فهم. مارکس به عنوان تحلیل‌گر اقتصادی فقط در حد آدام اسمیت و کینز است.

سرمایه سازوکار اقتصاد را در زمینه‌ی بریتانیای قرن نوزدهم بررسی می‌کند. این پیشرفته‌ترین اقتصاد صنعتی جهان بود و به نظر می‌رسید نشانگرِ آینده است. صنعت بریتانیا چه به لحاظ ظرفیت و چه به لحاظ کارآیی از رقیبان خود بسی جلوتر بود. اشاره‌ای به گستره‌ی کاملِ برتری بریتانیا در ارقام زیر نمایان است که مارکس در مورد صنعت نخریسی ذکر می‌کند. در انگلستان تعداد متوسط دوک نخریسی در هر کارخانه ۱۲۶۰۰ عدد بود حال آن که دو رقیب صنعتی اصلی‌اش، فرانسه و پروس، فقط می‌توانستند ۱۵۰۰ دوک برای هر کارخانه فرآهم آورند. اهمیت این امتیاز وقتی کاملاً روشن می‌شود که بدانیم تعداد متوسط دوکی که یک کارگر می‌توانست اداره کند در بریتانیا ۷۴، اما در پروس ۳۷ و در فرانسه فقط ۱۴ عدد بود. هزینه‌ی کار و هزینه‌ی تولید نیز به همین قیاس بود.

با این حال، به رغم این برتری فاحش، وضع کارگران بریتانیایی فلاکت‌بار بود. یک پزشک مسئول در امر اجرای قانون حمایت از مستمندان در برادفورد فهرستی (که صورت کاملش در ***سرمایه*** آمده است) تهیه کرد که نشان می‌داد بیمارانش **به طور متوسط** دوازده نفر و گاهی دو برابر این در یک اتاق می‌زیستند. خیابانی با بیش از دویست خانه ممکن بود کمتر از چهل توالتِ ساده‌ی بیرونی داشته باشد. آنهایی که در این شرایط می‌زیستند کاری طولانی و سخت می‌کردند. یک کارگر ماهر کارخانه در ایرلند شمالی می‌بایست از ساعت ۶ صبح تا ۱۱ شب کار می‌کرد، دوشنبه تا جمعه، شنبه‌ها تا ۶ عصر. کارگری به بازرس کارخانه در هنگام بازدید گفت: «برای این کار من هفته‌ای ۱۰ شیلینگ و ۵۳ پنی می‌گیرم.» همه‌ی آمارهایی که مارکس گرد آورده برگرفته از گزارش‌های رسمی در موزه‌ی بریتانیا بود: نظام سرمایه‌داری مدارک علیه خود را آزادانه ارائه می‌داد (یک فرآیند دیالکتیکیِ درخور).

مارکس هم‌چنین اشاره کرد که نظریه‌ی اقتصادیِ پیشین «از واقعیت مالکیت خصوصی سرچشمه می‌گیرد. آن را توضیح نمی‌دهد.» مالکیت خصوصی، چنان که نگاهی به تاریخ نشان می‌دهد، خصیصه‌ای دائمی نیست. در آغاز مالکیتِ قبیله‌ای رایج بود. سپس مالکیت اشتراکی باستان یا مالکیت حکومتی، بعد مالکیت فئودالی یا مالکیت مستغلات (حاکی از «منزلت» اجتماعی مالکانشان) برقرار شد. مفهوم بورژواییِ مالکیت خصوصی پس از اینها پیدا شده است. اما مبنای همه‌ی این تحولات اجتماعی چیست؟ چنان که دیدیم، مارکس تاریخ را یک سلسله مبارزه‌ی طبقاتی می‌انگاشت. در

جامعه‌ی باستان طبقه‌ی بردگان با آزادمردان مبارزه می‌کرد؛ سپس توده‌های رمی (پلبَین‌ها) با سران (پاتریسیَن‌ها) مبارزه می‌کردند؛ بعد رعیت‌ها (سرف‌ها) با ارباب‌های «خودشان»، و دوره‌گردهای سده‌های میانه هم با سردمداران صنفی می‌ستیزند. ستمگر و ستمکش در مبارزه و تضاد دائم با یکدیگر اند... نبردی بی‌وقفه، گاهی نهان، گاه آشکار، نبردی که هر بار یا به تجدید سازمان انقلابیِ جامعه به طور کلی یا به نابودی مشترک طبقات ستیزنده می‌انجامید. پیشرفت تاریخی حرکتی و رفتاری دیالکتیکی داشته است. هر مرحله‌ای تضادهای خود را پرورد تا سرانجام به سنتزِ مترقیِ یک نظام اجتماعی نوین منجر شد. سرمایه‌داری صرفاً مرحله‌ی دیگری از این پیشرفت ناگزیر تاریخی است.

سرمایه‌داری پدید آمد و آن نیز تضادهای درونی‌اش را پرورد. بازار آزاد به افزایش رقابت راه داد. سرمایه‌دار بورژوا برای افزایش کارآیی و سود در کسب و کارش در ماشین‌آلات سرمایه‌گذاری کرد. کسب‌وکار خُرد که چنین سرمایه‌ای نداشت مستأصل شد و بر افتاد. این رقابتِ روزافزون به تشکیل شرکت‌های هرچه بزرگ‌تری منجر شد که بر بازار تسلط داشتند، تا آن که سرانجام انحصاری شکل گرفت. بدین‌سان رقابت به قطب متضادش، یعنی انحصار، راه می‌دهد. در همان حال، پیدایش ماشین به معنی افزایش بی‌کاری هم هست. اما این به کوچک شدن بازار کمک می‌کند ــ بی‌کار مزدی ندارد که خرج خرید کالاهای بیشتری کند که این افزایشِ کارآیی تولید می‌کند. کالای بیشتر، کسادِ بازار، سود کمتر. بدین‌سان تضادهای بیشتری در نظام پدیدار می‌شود.

اگر، از سوی دیگر، رونقی وجود داشته باشد که مایه‌ی اشتغال کامل شود، مزد کارگران لاجرم باید برطبق قانون عرضه و تقاضا افزایش یابد. گروه‌های بی‌کاری وجود نخواهند داشت که بتوان وادارشان کرد با مزد کمتر کار کنند. مزد بیشتر سود را کاهش خواهد داد، به هر صورت، سود سرمایه‌دار ناگزیر کاهش خواهد یافت. این فشارهای درونی در سرمایه‌داری در نتیجه‌ی گسترش خود آن پدید می‌آید. نتیجه یک سلسله بحران‌های بازآیند و همواره عمیق‌تر شونده است. این سرانجام به بحران نهایی سر خواهد زد که انقراض نظام سرمایه‌داری را سبب خواهد شد.

به اعتقاد مارکس، سرمایه‌داری اساساً بیدادگر است. متکی بر استثمار کارگران است زیرا سرمایه‌داران صاحب وسایل تولید کار (ماشین‌آلات، ابزارها، و مانند آن) هستند. عدلِ پنبه‌ای به درِ کارخانه می‌رسد و به صورت پوشاکی که می‌توان به قیمت بیشتری فروخت خارج می‌شود. به این ترتیب کارگر در کارخانه بر ارزش کالاها می‌افزاید. اما همه‌ی ارزشی را که اضافه می‌کند دریافت نمی‌کند. در واقع مزدی برای معیشت، یا کمی بیشتر، دریافت می‌کند. صاحب کارخانه ارزش اضافی را به عنوان سود به جیب می‌زند. این به عقیده‌ی مارکس استثمار است.

مارکس به «نظریه‌ی ارزشِ کار ـ بنیاد» اعتقاد راسخ داشت. محصول یک ارزشِ **واقعی** داشت که می‌شد برطبق مقدار کاری که در تولید آن صرف شده بود محاسبه‌اش کرد. وقتی ماشین وارد معادله شد، محصول برطبق مقدار کاری که در تولید **آن** صرف شده بود ارزش یافت. یک‌چنین نظریه‌ای کاملاً

عادلانه می‌نماید. متأسفانه اما با محیطی که در آن به کار گرفته مـی‌شود ــ یعنی بازار ــ ناسازگار است. مقدار کاری که در ساخت کالایی صرف می‌شود خیلی احتمال دارد که بر قیمت آن اثر بگذارد. انتظار می‌رود که خودرو بیش از یک کاسه برنج بیارزد؛ اما در تجارت آزاد بازار داور نهایی است. عرضه و تقاضا همیشه ارزش کار را نادیده می‌گیرد. در زمان قحطی، بهای یک کاسه بـرنج حتی ممکن است بیش از بهای یک خودرو باشد.

به همین نحو، مارکس در تحلیل خـود از فـرآیـند سـاخت بـرآورد کـاملاً نادرستی از نقش سرمایه‌دار دارد. سرمایه‌دار وقتی کسب‌وکاری را در وهله‌ی اول دایر می‌کند، پولش را به خطر می‌اندازد و بنابراین درخورِ پاداش و سودی است که به سرمایه‌گذاری‌اش بیارزد. این نیروی محرک سـرمایه‌داری است: کارآفرینی ــ بلندپروازی، خطر کردن. انگیزه‌های اقتصادی تا حـدود زیـادی صورتِ قابل‌قبولِ حرص و آز است. هیچ‌کسی اقدام به راه‌اندازیِ کسب‌وکاری نمی‌کند اگر سود و عوایدی در کار نباشد و تنها احتمال زیان بـرود. خـصلت انسانی چنین است. رفتار سلطه‌گر و استثمارگرانـه‌ی طـبقه‌ی سـرمایه‌دار ــ همان «بورژوازیِ» اهریمن‌صفت ــ در بریتانیای عصر ویکتوریا اغلب عجیب و غریب بود. همین‌طور نگاه‌شان به فقر هولناکی که بر پرولتاریا تحمیل کرده بودند («روزتان به خیر، جناب انگلس»).

اما، چنان که تاریخ نشان داده است، خطا عمدتاً در آدم‌هایی بود که نظام را می‌گرداندند، خطا در آزادی عملی بود که به آنها داده شده بود، نه در خود نظام. قدرتِ سرخود و بدون نظارت همواره مجوزی برای استثمار و ریاکاری بـوده

است. خودِ نظام سرمایه‌داری فقط تا حدی قابل سرزنش است. سرمایه‌داری گویی شبیه تعریف چرچیل از «دموکراسی» است: «بدترین شکلِ حکومت، اما بهترین در میان تمام دیگر همه‌ی حکومت‌هایی که تا کنون امتحان شده‌اند.»

آنچه برای کمک به قربانیان سرمایه‌داری لازم بود مداخله‌ی دولت بود نه آن چاره‌ی رادیکالی که مارکس پیشنهاد می‌کند. به نظر او موازنه‌ی عدالت اجتماعی و اقتصادی را فقط وقتی می‌توان برقرار کرد که وسایل تولید تحت مالکیت دولت باشد. مالکیت‌های خصوصی باید ملی و دولتی شوند. این دقیقاً چیزی بود که در اتحاد جماهیر شوروی و در سرتاسر جهان کمونیستی رخ داد. کسب‌وکار آزاد به سودِ برنامه‌ریزی دولتی از پای درآمد: برنامه‌ی پنج ساله، جهش بزرگ به پیش، و امثال آن. در شرایط مطلوب این اقدام شاید خیلی خردمندانه و دادگرانه به نظر آید. اما تکامل انسانی ــ اعم از اجتماعی و فردی ــ در بهترین حالت فقط خرد و دادگری را آرزو کرده است، تجسم نبخشیده است. یک اقتصادِ تحت کنترل شاید بکوشد که جهشِ مقطعیِ بزرگی صورت دهد، اما امکان ندارد بتواند پیشرفت عظیمی ایجاد کند. این‌گونه جهش‌های بزرگ از شر و شورِ تخیل فردی نشأت می‌گیرد نه از کمیته‌های خشک و خالی.

با این همه، اصول نقد مارکس بر سرمایه‌داری هنوز مناسبت دارند؛ و ما عمداً بسیاری از آنها را نادیده می‌گیریم. ما «قهرمانان طبقه‌ی کارگرِ» خودمان را به نمونه‌های استاخانوویچیِ* آن ترجیح می‌دهیم که شش برابرِ اندازه‌ی

* استاخانوویچ «قهرمان کار در میهن سوسیالیستی»، در شورویِ دوران استالین، بود. م

طبیعی با پرچم‌های سرخ در دست در دیوارنگاره‌هایی به سبک رئالیسمِ سوسیالیستی تصویر می‌شدند. البته قهرمانان طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری معاصر ظاهراً نظام را فقط به چالش انداخته‌اند. ستاره‌های راک، میلیونرهای ورزشی، و مجری‌های نابغه‌ی ما هنوز مالک ابزار تولید نیستند. امروز اینجای اند، فردا رفته‌اند ــ در حالی که دارندگان ابزار تولید همچنان ارزش اضافی را به جیب می‌زنند. (ستارگان سینمای هالیوود این را از همان سالِ ۱۹۱۹ فهمیده بودند، وقتی که چاپلین، فربنکس، و دیگران شرکت «یونایتد آرتیستز» را به وجود آوردند تا مالک استودیوهای خود باشند و پخش را هم کنترل کنند.)

مارکس به طور قطع احساس می‌کرد که همه‌ی تضادهایی که در درون سرمایه‌داری پدید می‌آیند منفی نیستند. پرولتاریا ممکن است برای امرار معاش به دستمزدش وابسته باشد و نتواند اندوخته یا سرمایه‌ای از آن خود فراهم سازد. (این، از نظر مارکس، تعریف پرولتاریا بود.) اما در کارخانه‌های سرمایه‌داری، این طبقه‌ی همیشه استثمارشده به نیروی کار ماهر و منضبطی تبدیل می‌شد که به صورت یک طبقه در مرحله‌ی بعدی و اجتناب‌ناپذیرِ دیالکتیکِ تاریخی نقشِ تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کرد. وقتی سرمایه‌داری در نتیجه‌ی تضادهای درونی خود منقرض می‌شد انقلابی رخ می‌داد و پرولتاریا وسایل تولید را به دست می‌گرفت. سپس یک «دیکتاتوری پرولتاریا» برقرار می‌شد. مارکس این پیش‌بینی را مثل همیشه با اظهارنظرِ پرطمطراقی، ادامه می‌دهد: «با این تحول اجتماعی، ماقبل‌تاریخِ جامعه به سر می‌آید.»

در عین حال، دیکتاتوری پرولتاریا از نظر مارکس فقط مرحله‌ی اول است.

در پی‌اش آرمان‌شهری سوسیالیستی بسیار شبیه تصور مغشوش سن سیمون می‌آمد. مبارزه بین طبقات که ویژگی همیشگیِ «ماقبل‌تاریخ» بود جای خود را به جامعه‌ای بی‌طبقه می‌داد. دولت سرانجام «زوال» می‌یافت، مناسبات قدیمِ بازار از میان می‌رفت، پول برچیده می‌شد و هرکسی سهم شایسته‌اش را دریافت می‌کرد. «از هرکس به اندازه‌ی توانش، به هرکس به اندازه‌ی نیازش.» سوای این اشارات نظری، مارکس چندان چیزی درباره‌ی واقعیت آرمان‌شهر سوسیالیستی‌اش برای گفتن نداشت. حتی سن سیمون در رؤیای خود دقیق‌تر از این بود. اما طرحی از ایده‌های مارکس، هرچند مختصر، بدون تصویر قشنگ وی از بهشتی زمینی که از ویرانه‌های سرمایه‌داریِ عصر حجر سر بر می‌آورد، کامل نخواهد بود: «هیچ‌کس مجبور نیست در حوزه‌ی واحدی کار کند. هرکسی می‌تواند در کاری که برمی‌گزیند، ورزیده شود. خود جامعه تولید همگانی را تنظیم می‌کند و به این شیوه به من امکان می‌دهد امروز کاری و فردا کار دیگری را پیشه کنم. می‌توانم صبح شکار کنم، بعدازظهر ماهی‌گیری و عصر گله‌داری کنم، و نظرات انتقادی‌ام را هم پس از شام ارائه دهم. می‌توانم همه‌ی این کارها را انجام دهم بسته به این که چه احساسی دارم، بی آن که لزوماً شکارچی، ماهی‌گیر، دام‌دار، یا منتقد باشم.»

چندان نیازی به ذکر تضادهای دیالکتیکیِ حاصل از این اوهامِ پرورده در دین استریت نیست. گاوها تحت مراقبت شیرفروش‌های تفننیِ نیمه‌وقت پرورش نمی‌یابند، به‌خصوص در تاریکیِ شب. طرح‌های سوسیالیستیِ عملی‌تر **می‌تواند** در کمیته‌های کوچکی از افراد هم‌فکر جواب دهد، اما در سطح

بزرگ‌ترِ شهری و کشوری، جامعه مسلماً بسیار پیچیده‌تر است. دیکتاتوری پرولتاریا و تصاحب وسایل تولید توسط دولت در قرن بیستم به شکلی از دیکتاتوری انجامید بسیار متفاوت با آن نوع موقتی که مارکس پیش‌بینی کرده بود. دولت نه تنها زوال نپذیرفت بلکه به صورت هیولایی همه‌کاره درآمد، بی هیچ امکان نظارتی از سوی مردم، از راه رقابت یا مخالفت.

چیزی که مارکس درنیافته بود این بود که تضادهای درونیِ سرمایه‌داری، به جای نابود کردنش، نقش بزرگی در واداشتن آن به تکامل و تحول خواهد داشت. مارکس تنها کسی نبود که ارزیابی نادرستی از سرمایه‌داری داشت. هیچ‌کدام از متفکران بزرگ زمانه‌ی وی ــ از میل گرفته تا نیچه ــ اندک گمانی نداشتند که سرمایه‌داری دقیقاً در شیوه‌ای که دارد فرا خواهد بالید. آنچه مارکس سکرات موتِ سرمایه‌داری می‌انگاشت، معلوم شد که اندکی بیش از ضجه‌های تولدش بوده است.

کارل مارکس در سال ۱۸۸۳ در شصت‌وچهار سالگی درگذشت. ده دوازده نفری دوست و هم‌مسلک در آن صبح سرد ماه مارس در گورستانِ های‌گیت بر سر قبرش گرد آمدند. به سخنان انگلس که باید به طرز مأیوس‌کننده‌ای خطابه‌ی تدفین مطنطنی به نظر آمده باشد گوش دادند: «نام و اثرش قرن‌ها زنده خواهد ماند...». کمتر از هفتاد سال بعد، یک‌سوم جهان ادعا می‌کرد که برطبق آرای مارکس اداره می‌شود.

سخن پایانی

تهورِ بزرگِ مارکس ــ کمونیسم ــ اکنون تقریباً شکستِ کامل خورده است. در عین حال قدرتِ باورهایش را نباید فراموش کرد. آرای مارکس به مردمان بی‌شماری وعده‌ی «عدالت در این جهان» را داد که حتی تصورش را هم نکرده بودند که چنین چیزی روزی تحقق تواند یافت. آرای شبه‌مارکسیستی را چهره‌های برجسته‌ی قرن بیستم همچون اینیشتین، برتراند راسل، ویتگنشتاین، تولستوی، گاندی، و نلسون ماندلا، دست‌کم به طور موقت ترویج کردند. امروز بسیاری مدعی اند که آرای او در عصر حاضر چندان مناسبتی ندارد. مشروح‌تر این که، گفته می‌شود نقد او فقط در مورد اقتصادِ نیمه‌های قرن نوزدهم که او تحلیل می‌کرد کاربرد دارد (و در این مورد هم البته همیشه کارآیی ندارد). اما تصویری بزرگ‌تر همسو با مدعای او تغییر یافته است و همچنان تغییر می‌یابد. فلسفه دیگر جزیره‌ای بسته در خود نیست، در درون جامعه‌ای جای دارد که در جهت اقتصادی سیر می‌کند. اقتصاد برای کیست؟

چطور می‌توان مزایای آن را به شیوه‌ای عادلانه بهتر توزیع کرد؟ این‌گونه سؤالات همچنان بسیار مطرح اند. ما قرنی را شروع می‌کنیم که در آن شکاف بین جهان‌های اول و سوم پیوسته عمیق‌تر می‌شود و حتی در جهان اول اختلاف بین فقیر و غنی به طرز اختلال‌انگیزی هردم افزایش می‌یابد. و در جهانی که منابع‌اش دارد ته می‌کشد تنها ثروت نیست که باید منصفانه‌تر توزیع شود.

مارکس بر آن بود که بازار را باید کنترل کرد. بازار آزاد همچنان هست و خواهد بود، زیرا نه تنها نحوه‌ی تحول و رشد که نحوه‌ی کنترل خود را نیز آموخته است. برای همین است که اقتصاد، با همه‌ی نقصان‌ها و گزافه‌هایش، برای بقای ما بیش از پیش ضروری است. کسانی که در طی نخستین همایش «سازمان جهانی تجارت» در هزاره‌ی جدید سیاتل را به تعطیلی کشاندند غالباً افراطی‌های مارکسیست یا مستمندان آمریکایی نبودند. صرف‌نظر از رفتارشان، یا آرای خامی که اظهار می‌داشتند، آنچه آنان را برمی‌انگیخت حس بی‌عدالتی بود. دیگرانی در جهان، ناتوان و نامرفه‌تر از این معترضان، با رفتار ناعادلانه‌ای روبه‌رو بودند. چنان که مارکس به شیوه‌ی خاص خود نشان داد، ما این واقعیت را با قبول خطر، به مسئولیت خودمان، نادیده می‌گیریم.

از نوشته‌های مارکس

فلسفه در گذشته جهان را فقط تفسیر کرده است. اما وظیفه‌ی اصلی تغییر دادن آن است.

ــ تزهایی درباره‌ی فویرباخ

دین به طور هم‌زمان بیان رنج حقیقی و اعتراض به این رنج است. دین آهِ مردمان ستمدیده است، احساسیِ است در میانه‌ی جهانی بی‌احساس، روحِ روزگار بی‌روح ما است. افیون مردم است.

ــ به سوی نقد فلسفه‌ی حق هگل

رادیکال بودن یعنی یافتن لبّ مطلب، اما برای آدمی، لبّ مطلب خودِ آدمی است.

ــ به سوی نقد فلسفه‌ی حق هگل

شبحی بر فراز اروپا سایه گسترده است: شبح کمونیسم.
ــ کلمات آغازینِ *مانیفست کمونیست*

تاریخ کلیه‌ی جوامعی که تا کنون وجود داشته‌اند تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است. آزادمرد و برده، اعیان و توده، ارباب و رعیت. بازرگان و دست‌فروش ــ در یک کلام، ستمگر و ستمدیده، در تضادی دائم با یکدیگر، در ستیزه‌ای بی‌وقفه، گاه نهان و گاه آشکار درگیر اند، ستیزی که هربار یا به بازسازی انقلابیِ کل جامعه یا در هم شکستن مشترکِ طبقات ستیزنده می‌انجامد... .

جامعه‌ی مدرنِ بورژوایی که از ویرانه‌های جامعه‌ی فئودالی سر بر کشیده ستیزه‌ی طبقاتی را از سر نگذرانده است. فقط طبقات نوین را، شرایط نوین سرکوب و ستم را، شکل‌های نوین ستیز را جایگزینِ انواع کهن ساخته است.
ــ *مانیفست کمونیست*

[بورژوازی] استثمار برهنه‌ی بی‌رحمانه‌ی مستقیمِ ددمنشانه را جایگزین استثمار در پوشش توهم‌های مذهبی و سیاسی کرده است.

بورژوازی هاله‌ی نور را از هر قداستی که زمانی با حرمتی خطیر پاس داشته می‌شد تهی کرده است. دکتر و حکیم و وکیل و کشیش و شاعر و عارف و عالِم را بردگان مزدور خود کرده است.

بورژوازی لفاف عاطفه را از زندگی خانوادگی کنار زده و روابط خانوادگی را به ارتباط پولیِ صرف فروکاسته است.

ــ *مانیفست کمونیست*

پرولتاریا چیزی برای از دست دادن ندارد مگر زنجیرهایش. اما جهانی برای به دست آوردن دارد. **کارگرانِ سراسر جهان، متحد شوید!**

ـ دعوت به مبارزه‌ی مسلحانه در پایانِ ***مانیفست کمونیست***

هدف نهایی این اثر آشکار کردنِ قانون اقتصاديِ حرکتِ جامعه‌ی مدرن است.

ـ ***سرمایه***

کارگر مهاجر برای ساختمان و زه‌کشی و تخلیه، برای آجرپزی، برای آهک‌پزی، ریل‌گذاری و امثال اینها به کار رفته می‌شود. این مجسمه‌ی متحرکِ بیماری هرجا که اتراق کند با خود، آبله، تیفوس، وبا، و مخملک همراه می‌آورد. در پروژه‌هایی که مستلزم سرمایه‌ی هنگفتی است، مثل راه‌آهن و ... پیمانکار معمولاً کارگرانش را در آلاچیق‌های چوبی اسکان می‌دهد. این دهکده‌های مفلس و فاقد هرگونه امکانات و تأسیسات بهداشتی، خارج از کنترل مقامات محلی، و برای پیمانکار سخت سودآور اند. او در اینجا کاری می‌کند که در آنِ واحد به دو طریق کارگرانش را استثمار کند ـ به عنوان کارگر و به عنوان اجاره‌نشین. کلبه‌ها دارای یک یا دو یا سه سوراخ اند، و عمله‌هایی که در آنها ساکن می‌شوند باید هفته‌ای به ترتیب ۲، ۳، یا ۴ شیلینگ کرایه بدهند.

ـ ***سرمایه***

و چند سطر از سبک نگارش خاص مارکس در بدترین نمونه‌اش:

ارزش سرمایه‌ی تولیدی P مساوی است با C، ارزش محتوای سازنده‌اش، که در مرحله‌ی M-C به صورت کالاهایی در دست فروشندگان‌شان با سرمایه‌دار رودررو شد. دوم این که، با این حال، ارزش نخ شامل ارزش اضافی به مقدار ۷۸ پوند = ۱۵۶۰ پوند نخ است. به این ترتیب، همان‌طور که نمایش ارزش ۱۰۰۰۰ پوند نخ، $C=C+\Delta C$ به اضافه‌ی اضافه ارزش (۷۸ پوند) که آن را C می‌نامیم که به همان شکل کالایی وجود دارد، چنان که ارزش اولیه اکنون دارد.

ــ سرمایه

از هرکس به قدر توانش، به هرکس به قدر نیازش.

ــ نقد نامه‌ی گوتا

سخنان پیشگویانه‌ی هاینه‌ی شاعر، در ۱۸۴۲:

کمونیسم که در حال حاضر چندان نامی از آن نیست، آن قهرمان شبح‌آسا است نهان در اتاقک و انباری‌ها بر تشکِ کاهیِ پاره‌پوره‌ای ــ قهرمانی که مقدر است نقشی عظیم، حتی اگر هم موقتی، در تراژدی مدرن بازی کند. فقط منتظر اشاره‌ای است تا وارد صحنه شود. این بازیگر را هرگز نباید از نظر دور داریم... باید در جست‌وجوی تمرین‌هایی باشیم که با آنها نهانی خود را برای بازی اولش آماده می‌کند.

تاریخ عموماً، و تاریخ انقلاب‌ها خصوصاً، همواره بـه لحـاظ مـحتوا غـنی‌تر، متنوع‌تر، چندوجهی‌تر، زنده‌تر، و «ظریف»تـر از آن است کـه حـتی بـهترین احزاب و به لحاظ طبقاتی آگاه‌ترین پیشگامانِ پیشرفته‌ترین طـبقات تـصور می‌کنند.

ـ و. ا. لنین

انقلاب‌ها هرگز بارِ استبداد را سبک نکرده‌اند: فـقط آن را بـر دوشِ دیگـری نهاده‌اند.

ـ جورج برنارد شاو

گاه‌شمار رخدادهای مهم فلسفی

قرن ششم ق.م.	آغاز فلسفه‌ی غرب با تالس ملطی.
پایان قرن ششم ق.م.	مرگ فیثاغورث.
۳۹۹ ق. م.	سقراط در آتن به مرگ محکوم می‌شود.
ح ۳۸۷ ق. م.	افلاطون «آکادمی» را که نخستین دانشگاه جهان است در آتن تأسیس می‌کند.
۳۳۵ ق. م.	ارسطو «لوکیون»، مدرسه‌ی رقیب آکادمی، را در آتن تأسیس می‌کند.
۳۲۴ م	امپراتور کنستانتین پایتخت امپراتوری روم را به بیزانس منتقل می‌کند.
۴۰۰	آگوستینِ قدیس *اعترافات*‌اش را می‌نویسد. فلسفه در الهیات مسیحی جذب می‌شود.
۴۱۰	تاراج رُم به دست ویزیگوت‌ها خبر از شروع «عصر ظلمت» می‌دهد.

۵۲۹ تعطیل «آکادمی» در آتن به دستور امپراتور یوستی‌نیان پایان تفکر یونانی را رقم می‌زند.

میانه‌ی قرن ۱۳ توماس آکویناس تفسیرش بر ارسطو را می‌نگارد. عصر حکمت مدرسی.

۱۴۵۳ افتادن بیزانس به دست ترکان. پایان امپراتوری بیزانس.

۱۴۹۲ کلمبوس به آمریکا می‌رسد. رنسانس در فلورانس و رو آوردنِ دوباره به دانش یونانی.

۱۵۴۳ کپرنیک با انتشار ***در باب گردش کرات سماوی*** را منتشر می‌کند و بر مبنای ریاضی ثابت می‌کند که زمین به دور خورشید می‌گردد.

۱۶۳۳ کلیسا گالیله را مجبور می‌کند نظریه‌ی خورشید مرکزی عالم را انکار کند.

۱۶۴۱ دکارت ***تأملات*** را منتشر می‌کند که آغاز فلسفه‌ی نوین است.

۱۶۷۷ مرگ اسپینوزا انتشار ***اخلاقیات*** او را میسر می‌سازد.

۱۶۸۷ نیوتن با انتشار ***اصول*** مفهوم گرانش را مطرح می‌کند.

۱۶۸۹ لاک ***مقاله در باب فهم بشر*** را منتشر می‌کند. آغاز تجربیگری.

۱۷۱۰ برکلی ***اصول دانش بشر*** را منتشر می‌کند و به تجربیگری ابعاد تازه‌ای می‌دهد.

۱۷۱۶ مرگ لایب‌نیتس.

۱۷۳۹-۴۰ هیوم ***رساله در سرشت انسانی*** را منتشر می‌کند و تجربیگری را تا مرزهای منطقی‌اش پیش می‌برد.

۱۷۸۱	کانت، برخاسته از «خواب جزمی» به کمک هیوم، ***نقد عقل محض*** را منتشر می‌کند. عصر بزرگ فلسفه‌ی آلمانی آغاز می‌شود.
۱۸۰۷	هگل ***پدیدارشناسی ذهن***، اوج فلسفه‌ی نظری آلمانی، را انتشار می‌دهد.
۱۸۱۸	شوپنهاور ***جهان همچون اراده و تصور*** را انتشار می‌دهد و فلسفه‌ی هندی را در فلسفه‌ی نظری آلمان مطرح می‌کند.
۱۸۸۹	نیچه که اعلام کرده بود «خدا مرده است» در تورین به جنون دچار می‌شود.
۱۹۲۱	ویتگنشتاین ***رساله‌ی منطقی ـ فلسفی*** را انتشار می‌دهد که مدعی «جواب نهایی» برای مسائل فلسفه است.
دهه‌ی ۱۹۲۰	«حلقه‌ی وین» پوزیتیویسم منطقی را مطرح می‌کند.
۱۹۲۷	هایدگر ***هستی و زمان*** را انتشار می‌دهد که از گسست بین فلسفه‌ی تحلیلی و اروپایی خبر می‌دهد.
۱۹۴۳	سارتر ***هستی و نیستی*** را منتشر می‌کند که اندیشه‌ی هایدگر را بسط می‌دهد و اگزیستانسیالیسم را به راه می‌اندازد.
۱۹۵۳	انتشار پسامرگ ***پژوهش‌های فلسفی*** ویتگنشتاین. اوج دوره‌ی تحلیل زبانی.

گاه‌شمار زندگی و زمانه‌ی مارکس

۱۸۱۸ مارکس در ۵ ماه می در تری‌یر در راینلند آلمان متولد می‌شود.

۱۸۳۵ برای تحصیل در رشته‌ی حقوق وارد دانشگاه بن می‌شود.

۱۸۳۶ به دانشگاه برلین می‌رود تا فلسفه بخواند.

۱۸۴۰ فردریک ویلهلم چهارم قیصر پروس می‌شود و دوران جدید ارتجاع را اعلام می‌کند. هگلیان چپ از دانشگاه‌ها اخراج می‌شوند.

۱۸۴۱ درجه‌ی دکترا را سرانجام دانشگاه ینا صادر می‌کند اما امید مارکس به داشتن شغلی دانشگاهی دیگر از بین رفته است.

۱۸۴۲ سردبیر *راینیشه تسایتونگ* (راینلد تایمز) می‌شود. انگلس کمونیست می‌شود. مارکس با محبوبه‌ی دوران

کودکیش، جنی فون وستفالن، وصلت می‌کند. مارکس و نوعروسش عازم تبعید در پاریس می‌شوند. سردبیر *کتاب سال آلمانی ـ فرانسوی* می‌شود.

۱۸۴۴ مارکس مصاحبتِ تمام عمر و دوستیِ نزدیکش با انگلس را شروع می‌کند.

۱۸۴۵ *کتاب سال آلمانی ـ فرانسوی* را مقامات دولتی فرانسه تعطیل می‌کنند. مارکس از فرانسه تبعید می‌شود، در بروکسلِ بلژیک اقامت می‌گزیند.

۱۸۴۸ *مانیفست کمونیست* را تمام می‌کند، به آلمان باز می‌گردد و سردبیر *نیو راینیشه تسایتونگ* می‌شود. «سال انقلاب‌ها» در سراسر اروپا. قیصر ویلهلم چهارم مجلس پروس را منحل می‌کند و حقوق دموکراتیک را به حالت تعلیق در می‌آورد.

۱۸۴۹ اعتراض مارکس به دستگیری و محاکمه‌اش می‌انجامد. با همدلی قضات تبرئه می‌شود. آخرین چاپ «سرخِ» *نیو راینیشه تسایتونگ*، از آلمان اخراج می‌شود. با خانواده به لندن می‌آید، که بقیه‌ی عمر وطنش خواهد بود.

۱۸۵۰ اثاثِ مارکس و خانواده‌ی تهیدست را از خانه‌ی اجاره‌ای توی خیابان می‌ریزند. در پایان سال به شماره‌ی ۲۸ دین استریت در سوهو اسباب‌کشی می‌کند که ده دقیقه پای

	پیاده تا «موزه‌ی بریتانیا» فاصله دارد و در همان‌جا تحقیقاتش را در سالن مطالعه انجام خواهد داد.
۱۸۵۱	***نمایشگاه بزرگ*** در لندن برگزار می‌شود.
۱۸۵۷-۱۸۵۲	به عنوانِ خبرنگار ***نیویورک دیلی تریبیون*** در لندن استخدام می‌شود.
۱۸۵۶	ارثی که به جنی می‌رسد مارکس و خانواده را قادر می‌سازد از سوهو به محل نسبتاً آبرومندانه‌تری در مِیتلند استریت در شمال لندن اسباب‌کشی کنند.
۱۸۶۱	آغاز جنگ داخلی آمریکا.
۱۸۶۷	نخستین چاپِ جلد اولِ ***سرمایه*** در برلین.
۱۸۷۰	شروعِ جنگِ فرانسه و پروس.
۱۸۷۱	شکست فرانسه؛ پروس پاریس را اشغال می‌کند. کمون پاریس.
۱۸۷۲	درگذشت جنی، همسر مارکس.
۱۸۷۳	***سرمایه*** نمی‌تواند ناشری انگلیسی پیدا کند؛ ترجمه‌ی انگلیسی آن در زمان حیات مارکس منتشر نخواهد شد.
سال‌های ۱۸۸۰	آخرین سال‌های زندگی مارکس با «افسردگی روحیِ مزمن» همراه است.
۱۸۸۱	تزار الکساندر دوم روسیه ترور می‌شود.

۱۸۸۲ پیشگفتار بر چاپ دومِ روسیِ *سرمایه* را می‌نویسد.

۱۸۸۴ درگذشتِ مارکس.

۱۸۸۵ انتشار *سرمایه*، جلد ۲ (ویراسته‌ی انگلس).

۱۸۹۴ انتشار *سرمایه*، جلد ۳ (ویراسته‌ی انگلس) شاهکار مارکس را تکمیل می‌کند.

۱۹۱۷ به قدرت رسیدن کمونیست‌ها در روسیه.

۱۹۱۸ حکومت‌های کمونیستیِ کوتاه‌مدت در باواریا (آلمان) و مجارستان برقرار می‌شود.

۱۹۴۵–۱۹۵۰ رژیم‌های کمونیستی در سراسر اروپای شرقی تشکیل می‌شوند.

۱۹۴۹ کمونیست‌ها در چین به قدرت می‌رسند.

۱۹۸۹ سقوط دیوار برلین از بر افتادن کمونیسم در سراسر اروپا و در اتحاد جماهیر شوروی خبر می‌دهد.

متون پیشنهادی برای مطالعه‌ی بیشتر

Terrell Carver, ed., *The Cambridge Companion to Marx* (Cambridge University Press, 1992).

گزیده‌ای از مقالات معتبر درباره‌ی گستره‌ی وسیعی از اندیشه‌ی مارکس، از فلسفه‌ی تاریخ وی تا آثار سیاسی محض.

Eugene Kamenka, ed., *The Portable Karl Marx* (Viking, 1983).

بهترین گزیده از آرای فلسفی، سیاسی و اقتصادی مارکس، شامل برگزیده‌های خوبی از همه‌ی آثار عمده‌ی او.

Karl Marx, *Das Kapital (Capital)* (Penguin, 1993).

شاهکار مارکس که او را یکی از اقتصاددانان بزرگ همه‌ی زمان‌ها مـی‌سازد. نثر اثر به ثقیل بودن شهره است. می‌توان به نمایه رجوع کرد و راه خود را در مـتن پـیدا کـرد. جـالب‌ترین قسـمت‌های کـتاب جـاهایی است کـه وی از

گزارش‌های دولتی درباره‌ی وضعیت طبقه‌ی کارگر در بریتانیای قرن نوزدهم نقل‌قول می‌کند.

Karl Marx and Friedrich Engels, *The Communist Manifesto* (Signet, 1998).

بهترین اثر مقدماتی درباره‌ی کمونیسم از نظر مارکس. اثری روشن، موجز، و تکان‌دهنده که جنبه‌های فلسفی، سیاسی، و اقتصادی اندیشه‌ی او را در بر می‌گیرد.

Francis Wheen, *Karl Marx* (Norton, 2000).

بازگویی هوشمندانه و همواره دلچسب زندگی قهرمانانه و نقاط ضعف این مرد بزرگ. بهترین زندگی‌نامه‌ی موجود.

Allen W. Wood, *Karl Marx* , (Routledge, 1999).

یک اثر انتقادی تمام‌عیار، که بر فلسفه‌ی مارکس و پیامدهایش در عرصه‌های دیگر تمرکز می‌کند.

نمایه

اسمیت، آدام ۲۰، ۲۷، ۴۳
اشتاینر، ماکس ۱۶، ۳۸
انگلس، فریدریش ۲۲–۲۶، ۲۹–۳۱، ۳۴–۳۶، ۵۱، ۶۳، ۶۵
اینیشتین، آلبرت ۵۲
به سوی نقد فلسفه‌ی حق هگل ۵۴
تزهایی درباره‌ی فویرباخ ۵۴،
جورج برنارد شاو ۵۸
داروین، چارلز ۳۹
راسل، برتراند ۵۲
ریکاردو، دیوید ۲۰، ۳۳
سرمایه ۴۲–۴۴، ۵۶–۵۸، ۶۴، ۶۵
شومان، کلارا ۹
فویرباخ، لودویگ، ۱۵، ۱۶، ۳۳، ۳۸، ۵۴
کانت، ایمانوئل ۱۲، ۶۱
کینز، جان مینارد ۴۳
مانیفست کمونیست ۹، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۵۵، ۵۶، ۶۳
نقدنامه‌ی گوتا ۵۷
نیچه، فریدریش ویلهلم ۱۴، ۴۰، ۵۱، ۶۱
و. ا. لنین ۵۸
ویتگنشتاین، لودویگ ۵۲، ۶۱
ویلسون، هارولد ۴۲
هاینه، هاینریش ۱۱، ۵۷
هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۳۳، ۴۰، ۵۴، ۶۱

از کتاب‌های نشر مرکز

فلسفه

رساله‌ی تاریخ بابک احمدی
کار روشنفکری بابک احمدی
خاطرات ظلمت درباره‌ی سه اندیشگر مکتب فرانکفورت بنیامین، هورکهایمر، آدورنو بابک احمدی
هایدگر و پرسش بنیادین بابک احمدی
هایدگر و تاریخ هستی بابک احمدی
سارتر که می‌نوشت بابک احمدی
حقیقت و زیبایی بابک احمدی تشویق‌شده در مراسم کتاب سال ۱۳۷۴
از نشانه‌های تصویری تا متن بابک احمدی
واژه‌نامه‌ی فلسفی مارکس بابک احمدی
طبیعت و قاعده ژان پیر شانژو، پل ریکور/ بابک احمدی، دکتر عبدالرحمن نجل‌رحیم
زندگی در دنیای متن پل ریکور/ بابک احمدی
هرمنوتیک مدرن فریدریش نیچه و .../ بابک احمدی، مهران مهاجر، محمد نبوی
درباره‌ی رنگ‌ها با پی‌گفتار بابک احمدی لودویگ ویتگنشتاین/ لیلی گلستان
نیچه شتفان تسوایک/ لیلی گلستان
فوکو را فراموش کن ژان بودریار/ پیام یزدانجو
فوکو در بوته‌ی نقد دیوید کوزنز هوی و .../ پیام یزدانجو
پیشامد، بازی، و همبستگی ریچارد رورتی/ پیام یزدانجو
شالوده‌شکنی کریستوفر نوریس/ پیام یزدانجو
لکان، دریدا، کریستوا مایکل پین/ پیام یزدانجو
فرهنگ اندیشه‌ی انتقادی مایکل پین/ پیام یزدانجو
ابن‌رشد دمینیک اورْوِی/ فریدون فاطمی
دوگانگی واقعیت/ ارزش هیلری پاتنم/ فریدون فاطمی
اندیشه‌های هوسرل دیوید بل/ فریدون فاطمی
هگلی‌های جوان لارنس استپلویچ/ فریدون فاطمی
جستاری در باب اصول اخلاق دیوید هیوم/ مجید داودی
فیلسوفان یونان دیوگنس لائرتیوس/ بهراد رحمانی
گفت‌وگو با فیلسوفان تحلیلی اندرو پایل/ محسن کاجی
چهار پراگماتیست اسرائیل شفلر/ محسن حکیمی
شش متفکر اگزیستانسیالیست هـ. ج. بلاکهام/ محسن حکیمی
مرلوپونتی، فلسفه و معنا دنیل تامس پریموزیک/ محمدرضا ابوالقاسمی

از کتاب‌های نشرمرکز

فلسفه

فلسفه‌ی اروپایی در عصر نو جنی تایشمن، گراهام وایت/ محمدسعید حنایی کاشانی
این یک چپق نیست میشل فوکو/ مانی حقیقی
خیابان یک‌طرفه والتر بنیامین/ حمید فرازنده
ماده و آگاهی پاول چرچلند/ امیر غلامی
برنده‌ی جایزه‌ی دومین دوره‌ی کتاب فصل جمهوری اسلامی ایران در حوزه‌ی فلسفه سال ۱۳۸۶
۱۰۱ مسئله‌ی فلسفی مارتین کوهن/ امیر غلامی
معنای تفکر چیست؟ مارتین هایدگر/ فرهاد سلمانیان
انقلاب معرفتی و علوم شناختی شاپور اعتماد
فلسفه و نحو منطقی رودلف کارناپ/ رضا مشمر
مفهوم زمان و چند اثر دیگر مارتین هایدگر/ علی عبداللهی
نیچه برای معاصران رودیگر زفرانسکی/ علی عبداللهی
شیللر برای معاصران مانفرد مای/ علی عبداللهی
ماکیاوللی برای معاصران کریستینه راینهارد/ علی عبداللهی
آواره و سایه‌اش فریدریش ویلهلم نیچه/ علی عبداللهی
انسانی، زیاده انسانی فریدریش ویلهلم نیچه/ ابوتراب سهراب، محمد محقق نیشابوری
جهان و تأملات فیلسوف گزیده‌هایی از نوشته‌های آرتور شوپنهاور رضا ولی‌یاری
نگاهی به فلسفه دونالد پامر/ عباس مخبر
هانا آرنت و مارتین هایدگر الزبیتا اتینگر/ عباس مخبر
بازپسین گفت‌وگو مصاحبه‌ی بنی لِوی با سارتر گردآوری و ترجمه‌ی جلال ستاری
مفهوم فلسفه نزد ویتگنشتاین ک. ت. فن/ کامران قره‌گزلی
بازاندیشی تاریخ کیت جنکینز/ ساغر صادقیان

کتاب‌فروشی نشرمرکز
تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۶ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲

تصوير ابو عبد الرحمن الكردي

مجموعه‌ی آشنایی با فیلسوفان

آشنایی با فیلسوفان مجموعه‌ای از زندگی‌نامه‌های فیلسوفان مشهور است که برای گشودن باب آشنایی با اندیشه‌ها و دیدگاه‌های آنان مدخل مناسب و مغتنمی به‌نظر می‌رسد. در هر کتاب گذشته از ارائه‌ی اطلاعات زندگی‌نامه‌ای، افکار هر فیلسوف در رابطه با تاریخ فلسفه به‌طور کلی و نیز در رابطه با جریان‌ها و تحولات فکری و اجتماعی و فرهنگی عصر او بازگو می‌شود و بدون ورود به جزئیات نظریات و عقاید او، مهم‌ترین نکته‌های آن‌ها با بیانی ساده و روشن و در عین حال موثق و سنجیده بیان می‌شود. اساس کار در این کتاب‌ها سادگی و اختصار بوده است تا جوانان و نیز همه‌ی خوانندگان علاقه‌مندی که از پیش مطالعات فلسفی زیادی نداشته‌اند بتوانند به آسانی از آن‌ها بهره بگیرند و چه بسا همین صفحات اندک انگیزه‌ی پیجویی بیش‌تر و دنبال کردن مطالعه و پژوهش در این زمینه شود.

مجموعه کتاب‌های آشنایی با فیلسوفان

- آکویناس
- ارسطو
- اسپینوزا
- جان استوارت میل
- افلاطون
- اگوستین قدیس
- برتراند راسل
- دکارت
- ژان ژاک روسو
- سارتر
- سقراط
- شوپنهاور
- کانت
- کنفوسیوس
- کیرکگور
- لاک
- لایبنیتس
- ✓ مارکس
- ماکیاوللی
- نیچه
- ویتگنشتاین
- هگل
- هیوم

ISBN: 978-964-213-081-8

۲۰۰۰ تومان